



رمان پیا تا آروم بگیرم

به قلم: shima

اختصاصی کافه تکی رمان

برای خواندن رمان های جذاب بیشتر به کانال تلگرامی ما پیوندید

بیا تا آروم بگیرم
به قلم: شیما ابراهیمی

@fery_roman telegram.me/Cafeetakroman

▪ ♥ ▪ مقدمه ▪ ♥ ▪

توے قلبم اضطرابه تو نگام به حس نابہ
کاش بدونے نازنینم کار دل چه بے حسابہ
تک و تنها شدم اینجا توے دنیاے مجازے
کاش بدونے جز محبت ندارم به تو نیازے
دیگہ حرفام شده تکرار، همه روے هم تلمبار
خب بگو برو بمیر من بگم بمونم اینبار
چجورے دلت اومد که بشے به عشق فرارے
نازنین یادت باشه که بوده بین ما قرارے
مگہ نگفته بودم مے میرم تنهام بزارے؟
مگہ از احساسے قلبیم به خودت خبر ندارے؟
بیا تا آروم بگیرم عشق تو درمون دردم
بیا نازنین من تا دوباره دورت بگردم

-تیارا دخترم بلند شو دیرت میشه ها؟ پاشو مامان
پتورو از سرم کشیدم پایین و با چشمای نیمه باز به مامان نگاه کردم.
-سلام صبح بخیر مامان ساعت چنده؟

-صبح بخیر عزیزم ساعت دهه. اووووف
-مامان نیم ساعت زود تر بیدارم کردی شب نخوابیدم
-دختر مگہ تو نمیخای صبحونه بخوری؟ -چرا الان بیدار میشم. چشممو دوباره بستم و
از صدای بسته شدن در فهمیدم که مامان رفت با کرختی از جام بلند شدمو دستمو
صورتمو تو سرویس اتاقم شستمو رفتم پایین. مثل همیشه گونه بابامو بوسیدمو صبح
بخیر گفتم

-تیارا دخترم میخوای من برسونمت؟

-نه بابا جون خودم میرم شما زحمت نکش

-باشه دخترم هر جور راحتی. بعد اینکه صبحونمو خوردم سریع رفتم اتاقم تا آماده شم
دیرم شده بود. موهامو از بالا محکم دم اسبی بستم اینکار باعث کشیده شدن چشمام
میشد یا به قول یاسمین خمار به خودم تو آینه نگاه کردم: به دختر با موهای قهوه ای
روشن که خدادادی بود و رنگشون نکرده بودم اما من مشکی دوست داشتم ابروهای
کلفت کشیده رنگ موهام و چشمای آبی دریاییم که ابی آسمونی بود و توش رگه های

آبی تیره بود لاغر اندام بودمو اما هیکلم رو فرم بود درکل خوشگل بودم. زیاد از خودم تعریف کردم دیرم شد سریع یه آرایش ملایم کردم لباس پوشیدم سوییچ ماشینمو برداشتمو رفتم پارکینگ سوار دویست شیش خوشگل مشکیم شدمو رفتم به سوی دانشگاه.

تو راه یه فروشگاه بزرگ با دیزاین عالی کلیکسیون خونه دیدم تو فکر بودم که طرح اتاقمو به کل عوض کنم چون دیگه قدیمی شده بود. وقتی رسیدم دانشگاه ماشینو جای همیشگی پارک کردم به طرف یاسمین دوست صمیمیم که برام مثل خواهر بود رفتم به سلام تیارا خوبی؟

-سلام یاسی جون خوبی چه خبرا؟

-سلامتی. خوشگل کردی خانوم خندیدمو گفتم: خوشگل بودم

-باز تو خودشیفته شدی؟ بدو بریم کلاس دیر شد

بعد کلاس میخواستم برم خرید چند دست لباس راحتی بخرم برای همون رو کردم به یاسمین گفتم:

_ یاسی بریم خرید؟

_ باز چی میخای بخری؟

_ لباس راحتی نمیدونم

_ باشه بریم. بعد دو ساعت که با یاسی بازارو شخم زدم یاسیو رسوندم خونه خودمم با خستگی رفتم خونه..

♥ -کیاراد- ♥

_ آقای دلاوری مشتری دارید همون آقا که زنگ زده بودن. از جام بلند شدمو گفتم: اومدم. به طرف یه آقا و یه خانوم که داشتن به کابینت ها نگاه میکردن رفتم صدامو صاف کردم گفتم:

_ سلام خوش اومدین چه کمکی ازم ساختس؟

_ سلام ممنون ما دنبال یه سرویس سیاه و سفید برای آشپزخونه هستیم

_ بله بفرمایید طبقه پایین مدلای جدیدمون تازه از فرانسه اومده. با کلافگی عرق پیشونیمو پاک کردم و سعی کردم با آرامش به مشتری جواب بدم دستمو به طرف قسمتی که سرویس های آشمزخونه بود دراز کردم گفتم:

_ این سرویس سیاه و سفید با نگین های اصل تزئین شده هست امروز دستمون رسیده کاملاً ضد آبه اگه پسند نکردین بازم هست. آقا و خانوم کمی با دقت به این ور اون ور نگاه کردن که مرده گفت:

_ عالیه همینو میخوایم. نیمچه لېخندی زدمو گفتم:

_ مبارک باشه ادرستونو بگین گارگرا میفرستن خونه نصب میکنن.

بعد راه انداختن مشتری با بی حالی خودمو رو مبل طرف میزم پرت کردم به سام گفتم:

_سام پیر برام یه شربت آلبیمو بیار پختم از گرما. چشممو بستم بعد چند دقیقه سام با قدم های بلند اومد سمتم و گفت:

_چی شده حالت بده؟ شربتو گرفتم همشو سر کشیدمو گفتم:

_نه خوبم یکم گرما زده شدم. راستی چک یادت نره بری نقد کنی. لیوانو ازم گرفت و گفت:

_باشه یکم بعد میرم بیرون میبرم. یکم بعد که حالم بهتر شد گوشیمو برداشتم تا به مامان زنگ بزنم...

♥ تیارا ♥

_مامان بابا کی میاد؟

_الانا پیداش میشه بیا یکم سالاد درست کن. باشه ای گفتم بعد به طرف یخجال رفتمو مواد لازمو برداشتم. ده دقیقه بود که بابام اومد سالادو رو میز گذاشتم به طرفش رفتم و با محبت بغلش کردم عاشق بابام بودم.

_خسته نباشی بابای گلم. بابا پیشونیمو با محبت بوسیدو گفت سلامت باشی دختر بابا. بعد اینکه شام خوردیم بابا اینا تو سالن نشسته بودن یه چایی گذاشتم با شکلات بردم پیششون نشستم سمت راست بابا و گفتم:

_بابا وقت دارین یه روز بریم یه جایی میخام دکور اتاقمو کلا عوض کنم چه مدلی میخای دخترم؟

_سفید با طرح رز قرمز. مامان لبخندی زدو به سلیقه ام آفرین گفت

_باشه دخترم خودت برو ببین هر وقت خواستی میریم میگیریم

_باشه بابا ممنون

_مامان با من کاری نداری؟

_نه دخترم برو به سلامت. نشتستم تو ماشین رفتم سمت اون فروشگاهی که دیده بودم بعد اینکه ماشینو جای مناسب پارک کردم به طرف فروشگاه رفتمو داخلش شدم. داخلش از بیرون هم قشنگ تر بود پسری با دیدنم بلد شد

_سلام خانوم خیلی خوش اومدین بفرماین؟ لبخندی زدمو گفتم:

_سلام خسته نباشین میخواستم بدونم شما کلیکسیون کامل اتاقو دارین که سفید باشه با طرح رز قرمز؟ پسر به طرف دفتر بزرگی رفت بعد و ارسی با لبخند گفت:

_بله اتفاقا از شانستون همجین طرحیو امشب قراره برامون بفرستن میتونید فردا تشریف بیارین؟ خوشحال شدمو گفتم:

_حتما فقط اگه میشه یکی از کارتا تونو لطف کنین سری تکون داد و از داخل کشو کارتتی به طرفم کشید دست راستمو دراز کردم تا کارتو بگیرم که دیدم پسره با تعجب داره به دستم نگاه میکنه وقتی رد نگاهشو گرفتم دیدم داره به خالکوبی روی دستم نگاه میکنه اخه روی دستم طرح تاج کویین بود . ولی چرا با تعجب نگاه میکردو نمیدونم بعد تشکر از مغازه زدم بیرونو به طرف خونه رفتم وقتی رسیدم خونه خالم اومده بود بعد احوال مرسی دیدم هی دارن با هم پچ پچ میکنن خدا میدونه باز چه خوابی برای کدوم بنده خدایی دیدن بعد عوض کردن لباسام مامان صدام کرد تا کمکش کنم یک ساعت با هم مبارزو جابجا کردیم کمرم داغون شد اخرش گفتم:

_مامان چه خبره کسی قراره بیاد؟ مامان با گیجی نگام کردو با تته پته گفت:
_نه...مگه ک .. کسی باید بیاد؟

_نه خب اخه کمرتون اینجوری درد میکنه دیگه بسه . مامان نفس عمیقی کشید نشست رو مبل.

بعد اینکه بابا اومد بهش گفتم که فردا بریم اونم گفت که سرش تو شرکت خلوته و میتونه باهام بیاد. صبح زود که از خواب بیدار شدم دستو صورتمو شستم رفتم سمد کمد لباسام و شروع به لباس گشتن کردم یه شلوار جین تنگ سرمه ای با مانتو مشکی با طرح ابی و اخرش یه شال آبی خوشگل که یاسی برام خریده بودو سر کردم بعد یه آرایش ملایم پایین رفتم تا صبحونه بخورم. بعد اینکه با بابا مامان صبح بخیر گفتم نشستم و یه صبحونه مختصری خوردم بعد خدافظی با مامان با بابا راه افتادیم.

وقتی که رسیدیم قلبم ناخودآگاه شروع به کوبیدن کرد نمیدونم چرا ولی احساس عجیبی داشتم وقتی که از در مغازه وارد شدیم سرمو بلند کردم و با دیدن یه پسری که با دیدن ما بلند شد کوبش قلبم شدید تر شد میخواستم کامل آنالیزش کنم که صدای آشنایی مانع شد:

_سلام خیلی خوش اومدین بعد به اون پسر رو کردو گفتم:

_کیاراد جان ایشون همون خانومی هستن که بهت گفتم. پسره از جاش بلند شد با بابا دست دادو خوش آمد گفت و دوباره به من خیره شد تازه از نزدیک تونستم ببینمش یه پسر قد بلند هیکلی با چشم ابروی فوق العاده مشکی خوشگل با موهای مشکی پر پشت که نصفش روی صورتش ریخته بود انقد خیره اش بودم که با تکون دست بابام دو متر پریدم بالا:

_تیارا دخترم حواست کجاست؟

_ب..بخشید بابا چی گفتین؟

_ایشون گفتن بریم طبقه پایین .دوباره به پسره یا همون کیاراد نگاه کردم که دیدم با یه لبخند جذاب و مهربون داره نگاهم میکنه. با خجالت سرمو پایین انداختمو با بابا به طرف پایین رفتیم

وقتی رسیدیم پایین یه قسمتی رو دیدم که دقیقاً همون سرویسی که میخواستم بود چشم به یه تخت سفیدو براق افتاد با گلای رز شیک لبخندی زدمو آروم به بابا گفتم:
_بابا اونجا رو ببین چه خوشگله،بابا رد نگاهمو گرفت بعد چند ثانیه با لبخند گفت:

_آفرین دخترم سلیقت حرف نداره

پسره کناری کیاراد مشغول توضیح دادن درباره جنس سرویس بود من یه خورده استرس داشتم و دستام یخ زده بود چون نگاه خیره کیاراد روم بود دستمو با استرس بالا بردم که مثلاً خودمو مشغول درس کردن شالم باشم وقتی سرمو بالا بردم دیدم مات شده روس دستم و بعد سریع به دست خودش نگاه کرد تعجب کردم یعنی چی اینکار؟ کمی نزدیکم شد و با دیدن دستش کم مونده بود شاخ دربیارم جفت خالکوبی دست منو رو دستش داشت اما با این تفاوت که مال اون نشانه تاج کینگ بود. عجب وقتی نگاه گijم دید لبخند شیرینی زد و زیر لب چیزی زمزمه کرد که متوجه نشدم سریع رومو برگردوندم و به بابا نگاه کردم بابا نگاهی بهم کردو گفت:

_دخترم همینو پسندیدی؟

_بله بابا

کیاراد لبخندی زدو گفت:

_مبارک باشه آدرس بدین تا نیم ساعت تحویل میگیرین

بعد حساب کردنو بار زدن وسایلا به خونه رفتیم.*****

با ناز دور خودم میگشتمو تو آینه به خودم نگاه میکردم خیلی خوشگل شده بودم دستی به لباس سفید بلندم کردم که دنبالش تا زمین کشیده میشد و پر از گل های کوچولو رز سفید بود همین که در اتاق باز شد یه آرامشی به قلبم تزریق شد. مرد من!! جرعت برگشتن به طرفشو نداشتم از هیجان پر بودم که صدای بم و دلنشینشو شنیدم:

_عزیزم نمیخوای برگردی؟

برگشتم و با عشق بهش نگاه میکردم اونم با لبخند شیرینش داشت بهم نزدیک میشد اما.. اما یه دفعه یخ زدم بدنم خشک شد صورت قشنگش از بین رفت و یکی دیگه شد...!!!خدای من اون... اون چرا؟؟ چرا اون شد؟؟؟

با جیغ بلند از خواب پریدمو با ترس به اتاق نگاه کردم همه تنم عرق کرده بود در اتاق باز شدو مامان سریع امد تو

_چی شده دختر قشنگم خواب دیدی؟

زبونم بند اومده بود نمیتونستم حرف بزنم با لکنت گفتم:

_م..ا..ما..ن

یه لیوان آب بهم دادو گفت:

_تموم شد گلم کابوس دیدی یکم پیشم موند تا دوباره خوابم برد.

صبح با بی حالی بلند شدم دستو صورتمو شستم و شروع به آماده شدن کردم هنوز یک ساعت تا شروع کلاس وقت داشتم. لعنتی این دیگه چه خوابی بود حسابی اخمام تو هم

بود و اعصابم خورد بعد خوردن صبحونه مختصری به راه افتادم داشتم مسیر دانشگاه میرفتم که یه دفعه پیچیدم رفتم سمت فروشگاه نمیدونم چرا اما دلم خواست برم اون نزدیکی ها. جلوش نگه داشتمو مثل دزدا داشتم تورو نگاه میکردم که بالاخره دیدمش تو فکر بود یه پیرهن لجنی خوشگل با یه شلوار مشکی پوشیده بود و خیلی بهش میومد نمیدونم چقد خیره اش بودم که یهو سرشو بالا آوردو منو دید. تنم یخ زد دستپاچه شدمو سریع گازشو گرفتمو الفرار....

همینجوری که سریع داشتم از ماشینا لایی میکشیدم از آینه به عقب نگاه کردم با ناباوری دیدم یه بنز مشکی داره دنبالم میاد دقت که کردم دیدم وای خودشه!
_لعنتی!!!!!! من چیکار کردم حالا پیش خودش چه فکری میکنه؟ نکنه فکر کنه بهش چراغ سبز دادم. با این احتمال یکی زدم رو پیشونیمو خودمو لعنت کردم. دیگه بهش نگاه نکردمو سعی کردم نسلط باشم و سریع وارد حیاط دانشگاه شدم وقتی برگشتم و ندیدمش نفسمو بیرون دادمو خیالم راحت شد ولی خیلی استرس داشتم بعد اون خواب هم بدتر ترسیدم تو کلاس اصلا حواسم به استاد نبود اصلا نفهمیدم کی تموم شد تو فکر بودم که یهو پهلو سوراخ شد پریدمو هوا و با درد گفتم:
_ آای دیوونه چیکار میکنی؟

برگشتم سمت یاسمین که دیدم داره با نیش باز نگاه میکنه اخمی کردم که گفت:
_ چته اصلا حواست به کلاس نبود چیزی شده؟

ترسیدم نمیخواستم یاسی فعلا چیزی بدونه با ترس گفتم:

_ نه مگه چیزی باید بشه شب داشتم فیلم نگاه میکردم دیر خوابیدم. اوووف خدانکنه باور کنه اخه خیلی تیزه با شک نگاهم کردو آهانی گفت. حوصله کلاس بعدیو نداشتم سردردو بهونه کردم رفتم حیاط جرعت اینکه برم بیرون رو نداشتم میترسیدم که اونجا باشه نکه از خودش بترسم نه فقط از این میترسیدم که اگه گفت چرا اومدی فرار کردی چی بگم؟؟ سعی کردم خونسرد باشم ماشینو از پارکینگ درآوردمو به طرف خیابون رفتم همین که خواستم وارد خیابون اصلی شم یه ماشین پشت سر هم شروع به بوق زدن کرد ترسیدمو سریع کنار کشیدمو زدم رو ترمز با دیدن نزدیک شدن سایه ای به ماشین شیشه رو پایین کشیدم وای من!!!! خودش بود مطعنم که رنگم گج شده بود با لبخند جذابی که معنی دار بود گفت:

_ سلام خانوم تابان خوب هستین؟

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

_ سلام ممنون شما خوبین آقای دلآوری؟

_ ممنون میشه چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

_ ببخشید من عجله دارم باید سریع برم

_ خواهش میکنم فقط چند لحظه میشه تو ماشین بشینم؟

ناچار سرمو تکون دادمو گفتم :

_ بفرمایید

برای خواندن رمان های جذاب بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید

@fery⁷_roman

از جلوی ماشین رد شدو و با آرامش سوار شد بوی عطرش تموم فضای ماشینو پر کرد یه بوی تلخو سرد فکر کنم گلودیاتور بود عطرشو به

ریه هام فرستادمو سرمو پایین انداختم سکوت مزخرفی بود مخصوصا اینکه خیره نگاهم میکرد اخرش با کلافگی گفتم:

_میشه امرتونو بفرمایید؟ تو چشم خیره شدو با یه نیمچه لبخند گفت:
بله..بله..بیخشید میخواستم بگم امروز صبح مشکلی پیش اومده بود که به فروشگاه اومده بودین؟ چون تا شمارو دیدم رفتین گفتم شاید سرویس هاتونو پسند نکردین؟! با خونسردی گفتم:

_نه جسارت نباشه من به شما نگاه نمیکردم داشتم به نوشته های در نگاه میکردم برا سرویس میز .

وای عجب دروغ شاخ داری!!!

خندیدو با لحن خودتی گفت:

_اهان باشه که اینطور . مغازه خودتونه هر وقت خواستین تشریف بیارین
_حتما

_روز بخیر

_همچنین

▪ ♥ کیاراد ♥ ▪

وقتی تیارا رفت هنوز داشتم به جای خالیش نگاه میکردم مطمئن بودم که داره دروغ میگه امکان نداره به خاطر هیچی بیاد اونجا ولی کاش راستشو میگفت پوووف حالم گرفته شد سوار ماشین شدمو به طرف مغازه رفتم سام بادیدم سریع به طرفم اومدو گفت:

_چیزی شده کیاراد چرا یهو رفتی؟

خودمو رو مبل پرت کردم گفتم:

_رفتم دنبال تیارا

سکوتشو که دیدم به طرفش برگشتم دیدم داره نگاهم میکنه

_چیه چرا اینجوری نگام میکنی؟

_تو برای چی رفتی دنبالش؟

حوصله نداشتم توضیح بدم بهش برای همون خلاصه وار بهش گفتم اومد پیشم نشست و گف:

_خب؟

_چی خب؟

خودتو اون راه نزن از چشات دارم میخونم که کلافه ایو منتظر این جواب نبودی
سام دوست صمیمیم بود برای همون با صداقت بهش گفتم:

_سام راستش نمیدونم چم شده از دیروز که دیدمش فکرم لحظه ای از پیش چشای
دریایش جدا همیشه نمیدونم چه حسی دارم خودت که منو میشناسی دخترای زیادی
دورم بودن اما کسی نظرمو جلب نکرده اما..

_اما تیارا خانوم انگار داره جلب میکنه اره؟

_راستش اره*****

♥ تیارا ♥

وقتی خونه رسیدم خونه مثل دسته گل شده بود و مامان هم لباس پوشیده و آماده حس
خوبی نداشتم نمیدونم چرا انگار قرار بود یه اتفاقی بیفته و به مذاق من خوش نبود با
تعجب گفتم: _مامان مگه غیر خاله کسی دیگه هم قراده بیاد خاله که غریبه نیست
_چرا دخترم قراره شریفه خانوم هم با دخترش بیاد(شریفه خانوم دوست خالم بود)

_اونا برای چی میان؟

_وا دخترم این چه حرفیه مهمونن دیگه میتونم بگم نیاین؟

خودمو قانع کردم چیزی نگفتم

_راستی لباسی رو که تو اتاقت گذاشتمو بیوش

_چشم

به طرف اتاقم رفتم و با دیدن لباس به طرف تخته رفتم. یه سارافن سفید مجلسی با
آستینای سه ربع با یه ساپورت سفید تا مچ پام با صندالای پاشه سه سانت لباسمو با
اونا عوض کردم آرایشمم که سرجاش بود نیاز نبود آرایش کنم یکم عطر زدمو پایین
رفتم مامان با دیدنم با تحسین نگاهم کردو گفت:

_خیلی خوشگل شدی عزیزم

گونشو بوسیدمو گفتم:

_مرسی مامان جان

به طرف پذیرایی رفتم تا خواستم بشینم صدای آیفون بلند شدو به طرف آیفون رفتمو
درو باز کردم

خالم به همراه شریفه خانوم و دخترش اوندن تو منو مامان به استقبالشون رفتیم صورت
خالمو بوسیدمو گفتم:

_سلام خاله جون خوش اومدین

رو کردم به شریفه خانوم که داشت خریدارانه نگاه میکرد خیلی معمولی سلام کردم. بعد احوال پرسید ماما اونارو به پذیرایی راهنمایی کردم منم رفتم آشپزخونه تا چایی بیارم بعد ریختن چایی ها به پذیرایی اومدم و چایی ها رو بهشون تعارف کردم نمیدونم چرا حس خوبی نداشتم انگار داشت یه اتفاقی میفتاد نوک انگشتم یخ زده بود مخصوصا که نگاه دخترش روم بودو این بدتر اعصابمو خورد میکرد شریفه خانوم رو کرد بهم با لبخند معنی داری گفت:

چند سالته عزیزم؟

لبخند مسخره ای زدمو گفتم:

۲۱

ماشالله بزنم به تخته دختر خانوم و خوشگلی شدی من فقط بچگی هات یادمه ماشالله الان وقت ازدواجت رسیده!! با این حرف ماما سرفه مصلحتی کرد و باعث شد با عصبانیت رومو بهش برگردونمو بهش نگاه کنم تو چشای ماما التماس میزد که آرامشمو حفظ کنم چیزی نگم. سرمو پایین انداختم اما زیر چشمی دیدم که شریفه خانوم به دخترش اشاره ای کرد اونم با عشوه بلند شدو گفت:

تیارا جان میای بریم اتاقت بحث خانوما زنونس

به زور لبخندی زدمو گفتم:

حتما

بلند شدمو اونو به اتاقم راهنمایی کردم با دیدنش لبخندی زدو گفت:

واو عجب سلیقه ای آفرین

ممنون بشین راحت باش

نشست رو تختم منم نشستم که گفت:

تیارا اگه چیزی ازت بپرسم راستشو میگی؟

اره چطور؟

نظرت درمورد داداشم چیه؟

آقا امیر؟

اره نظرت چیه؟

ببخشید اما من چه نظری میتونم درباره داداشتون داشته باشم؟

وا مگه میشه!!

با عصبانیت خنده ای کردم گفتم:

چرا نشه؟ خب ایشون پسر خوبین من تا حالا بدی ندیده بودم ازشون

با این حرفم با ذوق خندیدو گفت:

خب پس حله بزار یه چیزی بهت بگم داداشم بهت علاقه مند شده و منو مامانم امروز برای خواستگاری ازت اومدیم خونتون. این حرفو گفتو با لبخند بهم نگاه کرد. خدایا این چی گفت؟؟؟ یه لحظه حس کردم خون به مغزم نرسید هیچ کنترلی رو اعصابم نداشتم بلند شدمو با فریاد گفتم:

_جی؟؟؟؟؟؟؟به چه حقی هاااان به چه حقییی؟؟
 _وای دیوونه چرا داد میزنی از خداتم باشه داداشم ازت خواستگاری کنه
 میدونستم اگه چند ثانیه دیگه هم اگه بمونم اینجا حتما یکی میخوابونم گوشش برای
 همین از اتاق خارج شدمو پیش مامان اینا رفتم و با عصبانیت گفتم
 _مامان میشه یه لحظه بیای آشپزخونه؟
 مامان چون حدس میزد اینجوری شم با ترس بلند شدو به همراهم به آشپزخونه اومد
 _مامان این مسخره بازیا چیه؟چه خواستگاری هان چه خواستگاری؟؟؟
 مامان با التماس دستشو رو لبش به نشونه هیس گذاشتو سعی کرد آرومم کنه ولی فایده
 نداشت
 _تیارا عزیزم آروم باش میشنون اونا تورو از من خواستگاری کردن منم چون پسرشو
 میشناختم قبول کردم بیان تا ببیننت
 _به همین راحتی منم اینجا برگ چغندرم نمیتونستین نظرمو بپرسین واقعا برای خودم
 متاسفم که براتون ارزشی ندارم

از آشپزخونه بیرون زدمو بی توجه به مهمونا که داشتن نگاهم میکردن رفتم اتاقمو
 سریع آماده شدم تا برم بیرون اینجا دیگه جای من نبود جایی که برای من ارزش قائل
 نشن جای من نیس. سریع سویچمو برداشتمو رفتم پایین
 _دخترم کجا میری؟؟؟

در حالی که داشتم کفشامو میپوشیدم بلند گفتم جهنم و درو کوبیدمو رفتم
 ماشینو از پارکینگ درآوردمو گازشو گرفتمو رفتم با صدای بلند شروع به گریه کردن
 کردم احساس اضافه بودن میکردم مگه چند سالم بود که میخواستن ازم خلاص
 بشن؟؟؟ اصلا نفهمیدم دارم کجا میرم ناخودآگاه پیچیدم سمت خیابونی که کیاراد اینا
 بودن سرعتم خیلی بالا بودو داشتم از ماشینا لایمی میپوشیدمو اشک میریختم زده بودم
 به سیم اخر یهو نفهمیدم چی شد سرمو که بالا آوردم دیدم یه ماشین داره برام بوق
 میزنه دستپاچه شدم نتونستم ماشینو کنترل کنم فرمونو چرخوندمو ماشین سریع چند
 بار دور خودش چرخیدو و محکم خورد به تیر برق و بمب.....دیگه نفهمیدم چی
 شد!!!!!!!

برای خوندن رمان های جذاب بیشتر به
کانال تلگرامی ما پیوندید

@fery_roman

♥ • کیاراد ♥ •

پشت میز نشسته بودمو داشتم به حساب چک های نقد شده نگاه میکردم اما اصلا
 حواسم سرجاش نبود بدجوری دلشوره داشتمو احساس بدی،دقیقا حالم مثل وقتی شده

بود که مامان خبر فوت بابا رو بهم داد. چه روزای سختی بود چقدر سخته پدرتو حامیتو دوست دوران بچگیتو از دست بدیو بدتر از اون خواهر و بردارتو به تو بسپره. پوووووف اینجوری نمیشه برم بیرون یه بادی به کلم بخوره شاید یکم آرام شم همین که خواستم از جام بلند شم یهو بمب!!!! یه صدای هولناک تصادف بلند شدو از ترس احساس کردم صدای قلبمو نمیشنوم مثل گیج ها سام به من نگاه میکرد من به اون بعد چند ثانیه به خودم اومدمو دویدم خیابون خداااا چرا حس بدی دارم اون سمت خیابون دقیقا کنار چراغ تیر برق جمعیت زیادی جمع شده بود و یه ماشینی به طور وحشناکی به تیر برق خورده بود دویدم سمت ماشین و بار هر قدم احساس میکردم ضربان قلبم داره کند میشه. خدایااا این ماشین.....!!!نکه..... جمعیتو سریع کنار زدمو به سمت در راننده رفتم و با دیدن صورت خونیش بی اختیار داد زدم

تیاررررررررررر!!!!!!

ناخودآگاه اشکام رو صورتم ریختو هر چقدر سعی کردم در ماشین باز نمیشد سام بازومو گرفت و عقب کشیدو گفت:

_ داداش آرام باش چیزی نمیشه آمبولانس داره میرسه

اصلا نمیتونستم آرام باشم تحمل اینکه تیارا رو هم از دست بدم نداشتم با صدای آژیر آمبولانس بازومو از دست سام درآوردمو به طرف آمبولانس دویدم

_ تورو خدا نجاتش بدین در باز نمیشه

آروم باشین آقا نجات پیدا میکنن

بعد اینکه در ماشینو باز کردن تیارا رو روی برانکارد خوابوندن گذاشتن تو آمبولانس. به سام گفتم حواسش به فروشگاه باشه و سریع به طرف ماشینم دویدم و دنبالشون رفتم . بعد یه ربع اینکه آمبولانس به نزدیک ترین بیمارستان رسید پیاده شدمو به دنبال برانکارد تیارا رفتم دستای خونی تیارا رو دستم گرفتمو زیر لب گفتم:

_ طاقت بیار تیارا تو میتونی

بعد معاینه دکتر با حرفی که زد کم مونده بود قلبم وایسته

_ آقا شما چه نسبتی با بیمار دارین؟

خدایا الان چی بگم؟ بگم غریبم؟؟ سعی کردم آرام باشم با تنه پته گفتم:

_ من..من نا..مزدشم چطور؟

_ سر ایشون با برخورد وحشناک با شیشه ماشین باعث ایجاد لخته خون شده باید رضایت نامه رو سریع امضا کنین تا بیمارو به اتاق عمل ببریم.

دستم رو دهنم گذاشتمو با چشای گشاد شده به دکتر نگاه کردم خدایا این امکان نداره حالا چیکار کنم!!!!؟؟

_ آقا لطفا سریع امضا کنین جون بیمار در خطر

با دستای لرزون رضایت نامه رو امضا کردم و به طرف پذیرش که کیف تیارا رو بهشون داده بودن گرفتم بعد کمی گشتن بلاخره گوشیشو پیدا کردم. خدایا الان چجوری

به خانوادش بگم تا نگران نشن؟؟ به مامانش که نمیتونم بگم پس با گشتن شماره ها شماره آقای تابانو پیدا کردم زنگ زدم با هر بوق انگار جونم داشت در میومد با صدای الو گفتن آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

_ الو آقای تابان؟

_ بفرمایید؟ شما گوشی دختر من دست شما چیکار میکنه؟

_ آقای تابان من دلآوری هستم همونی که سرویس خواب گرفتم

_ آهان بله خوبی پسرم اتفاقی افتاده تیارا کجاست؟

_ راستش.. چجوری بگم خانوم تابان طرفای فروشگاه ما یه تصادفی داشتن البته نگران نباشین ما الان بیمارستانیم

_ چی؟؟؟ دخترم چی شده چه تصادفی

_ آروم باشین آقای دلآوری چیز خاصی نیست الان اتاق عملن لطفا به بیمارستان(..) تشریف بیارین

_ باشه سریع خودمو میرسونم ممنون پسرم

نیم ساعت داشتم جلوی اتاق عمل رژه میرفتمو دعا میکردم که عمل به خوبی تموم بشه. یهو از دور دیدم خانوم و آقای تابان با ظاهر آشفته به طرفم میان مادر تیارا با دیدم با گریه گفت:

_ دخترم کو!!؟؟؟ چه بلایی سرش اومده آقای تابان که سعی در آروم کردنش داشت رو به من گفت:

_ پسرم دقیقا چه اتفاقی افتاده؟

_ والله آقای تابان خودمم دقیق نمیدونم نشسته بودم که یهو یه صدای وحشناکی شنیدم دویدم بیرون که دیدم ماشین دختر خانومتون به تیر برق خورده مردم که میگفتن به علت سرعت زیاد بود چون شاهد بودن. با این حرفم مادر تیارا با صدای بلند گریه کردو گفت:

_ خدای من همش تقصیر منه اگه بهش میگفتم شاید این اتفاق نميفتاد

با گیجی داشتم نگاهشون میکردم چی شده بود؟؟ چه حرفیو نگفته بودن که باعث شده بود تیارا با اون حال بزنه بیرون؟؟

_ آروم باش زن اتفاقیه که افتاده دعا کنیم دخترمون سالم از اتاق عمل بیرون بیاد

بعد از دو ساعت انتظار سخت بلاخره دکتر از اتاق عمل بیرون اومدو هر سه به طرف دکتر رفتیم. آقای تابان گفت:

_ آقای دکتر حال دخترم چطوره؟

_ خدارو شکر عمل موفقیت آمیز بود تونستیم سریع لخته هارو دربیاریم البته باید از دامادتون تشکر کنین که سریع دخترتون رو به بیمارستان رسوندن!!

باترس سرمو بالا آوردمو به دکتر نگاه کردم خدای من عجب گندی حالا نمیشد
نمیگفت از کسی صدای در نمیومد بعد چند ثانیه که دکتر رفت آقای تابان دستشو روی
شونم گذاشتو با محبت گفت

_ خیر از جوونیت ببینی پسر

با خجالت سرمو پایین انداختمو گفتم:

_ آقای... تابان شرمنده مجبور بو..

_ اشکال نداره پسر درک میکنم کار بزرگی کردی ممنونم ازت

_ خواهش میکنم وظیفم بود

یک ساعت بعد که تیارا رو به بخش آوردن و بهوش اومد تونستیم بریم ببینیمش خیلی
خوشحال بودم و هزار بار خدارو شکر کردم بلایی سر تیارا نیومد

♥ تیارا ♥

به سختی چشمو باز کردم با منگی به اطراف نگاه کردم و چند بار پلک زدم سرم
خیلی درد میکرد به سختی گفتم:

_ من کجام؟

_ الهی مامان دورت بگرده عزیزم خوبی؟ بیمارستانی

_ خوبی بابایی؟

تازه همه چی یادم اومد دعوا، تصادف

_ خوبم

سرما به راست برگردوندم که با دیدنش تعجب کردم داشت با همون لبخند خوشگلش
نگاهم میکرد با دستاچگی گفتم:

_ شما..؟؟

_ دخترم ایشون لطف کردن تورو با امبولانس به بیمارستان رسوندن

با این حرف بابا شیرینی خاصی تو دلم احساس کردم لبخندی زدمو گفتم:

_ ممنون

اونم متقابلا نگاه خاصی بهم انداختو گفت:

_ خواهش میکنم امیدوارم هرچه زودتر حالتون خوب بشه

بعد رو به بابا کردو گفت:

_ اگه اجازه بدین من مرخص بشم

_ لطف کردی پسرم ایشالا جبران میکنم

_ خواهش میکنم این چه حرفیه بازم میام روز بخیر

بعد اینکه کیاراد رفت مامان دستامو گرفتو با گریه گفت:

_ دخترم منو میبخشی من اشتباه کردم باید بهت میگفتم

درسته که هنوز دلخور بودم ولی هر جی بود دیگه تموم شد دستشو نوازش کردم با
محبت گفتم

_ اشکال نداره مامان جان هر چی بود دیگه تموم شد

_مهناز جان بهتره بزاریم دخترمون استراحت کنه وقت برای حرف زدن زیاده _اره
گلم استراحت کن *****

حوصلم حسابی تو بیمارستان سررفته بود میخواستم سریع برم خونمون بیچاره
یاسیمینم الان حتما نگرانم شده بود قرار بود ساعت دو دکتر بیاد معاینم کنه و بگه کی
مرخص میشم مامان پیشم بود و باهام حرف میزد تا کمتر حوصلم سر بره داشتم از
پنجره اتاق حیاطو نگاه میکردم که در اتاق زده شدو سرمو برگردوندم طرفش در باز
شدو قامت کیاراد پیدا شد نمیدونم چرا از دیدنش خیلی خوشحال شدم فکر میکردم دیگه
نمیاد دستش هم یه شاخه گل سرخ بود

_سلام پسرم خوش اومدی چرا زحمت کشیدی

_سلام چه زحمتی خواستم از حال خانوم تابان باخبر بشم
گلو به طرفم گرفتو با لبخند گفت:

_ببخشید اگه کمه همین یه شاخه رو هم به زور آوردم وگرنه پرستار نمیذاشت لبخندی
زدمو گلو گرفتمو گفتم:

_خواهش میکنم دستتون درد نکنه حسابی تو زحمت افتادین

_خواهش میکنم وظیفم بود انشالا سریع تر مرخص بشین

_انشالا پسرم بیا بشین سر پا نمون من یه دقیقه برم بیرون با تلفن کار دارم

_خواهش میکنم بفرمایید راحت باشین

بعد اینکه مامان رفت هیجان و استرس به سراغم اومد چون دوباره رنگ نگاهش مثل
همون دفعه اول شده بود بهم نزدیک شدو گفت:

_تیارا حالت خوبه جاییت که درد نمیکنه؟

از خودمونی صحبت کردنش جاخوردم و انتظار نداشتم و فکر میکردم قصد بدی داره
اما وقتی مهربونو تو چشاش دیدم لبخند مهربونی زدمو گفتم:

_ممنون بد نیستم فقط بعضی وقتا سرم درد میکنه من جونمو به شما مدیونم اگه شما
نبودین معلوم نبود چی به سرم میومد

اخم بامزه ای کردو گفت:

_زبونتو گاز بگیر دیگه از این حرفا نرنی تو حالا حالا ها باید زنده بمونی چشم
دریایی

با این حرفش سرخ شدمو سرمو پایین انداختم اما تو دلم داشتن قند آب میکردن حس
خوبی بود حس مهم شدن برای کسی....*****

_دخترم خوبی جات راحتی؟

_خوبم مامان نگران نباش فقط به یاسی زنگ بزن بیاد پیشم

_باشه عزیزم الان زنگ میزنم

بعد اون روز که کیاراد به ملاقاتم اومده بود بعدش دکتر اومدو گفت که میتونم برم خونه و من خیلی خوشحال شدم حسابی حوصلم اونجا سررفته بود بیچاره مامان وقتی تلفنی به یاسی گفت تصادف کردم کلی پشت تلفن گریه کردو گله کرد که چرا نگفتم بیاد بیمارستان یاسی دوست و خواهر خوبی برای منی که تک فرزند بودم عالی بودو از دوران دبیرستان با هم دوست بودیم.

نیم ساعت بعد یاسی اومد و کلی ازم گله کرد که چرا نذاشتم بیاد بیمارستان منم براش توضیح دادم که نمیخواستم نگران باشه و انقدر سریع اتفاق افتاد که فقط خانوادم خبر دار شدن

_راستی تیارا کی به مامان بابات خبر داد؟

نیشمو باز کردم با شیطنت نگاهش کردم

_چیه نیشت شل شد خبریه؟؟

_خبر که نه ولی....

_ولی چی بگو دیگه دقم دادی

چون داستانش طولانی بود منم یکم سردرد داشتم خلاصه وار براش توضیح دادم بعدش به فکر رفتو گفت:

_یعنی تو فکر میکنی از روی انسان دوستی اینکارو کرده؟

_نمیدونم خودمم گیر کردم آگه از روی دیگه ای نیست پس لحن خودمونیش چی میشه؟

_راست میگی اینم حرفی من که فکر میکنم گلوش پیشت گیر کرده

خنده ای کردمو گفتم

_نمیدونم****

ساعت نه شب بودو من حسابی کلافه شده بودم اجازه هم نداشتم از جام بلند شم پووووف ولی باز باید خدارو شکر کنم لخته ها جلوی سرم نبود وگرنه موهای نازنیمو از دست میدادم فقط یه کوچولو پشتشو زده بودن که اونم معلوم نبود. یکم بعد بابا با ظرف غذا وارد اتاقم شدو با لبخند مهربونش سرمو بوسیدو گفت:

_دختر گلم چطوره؟

_خوبم بابایی بهترم

_خدارو شکر برات غذا آوردم

_مرسب بابایی

بابا کنارم نشست منم مشغول خوردن سوپی که دستور دکتر بود شدم

_دخترم آگه حالت بهتره میخواستم فردا شب خانواده آقای دلآوری رو برای شام

دعوت کنم هم یه تشکری بشه و هم باب آشنایی نظرت چیه؟

خوشحال شدمو نیشمو باز کردم گفتم:

_اره فکر خیلی خوبیه بابا جون

♥ ▪ کیاراد ♥ ▪

کنار شومینه نشسته بودم در حال جدال با احساسم نسبت به تیارا بودم میدونم که زود بهش دل بسته بودم اما دست خودم نیست نمیدونم چیکار کنم تو فکر بودم که کهیان نشست کنارم

_ به چی فکر میکنی داداش بزرگه؟

هیچی!

_ خودت شاید بتونی دروغ بگی اما چشمت نه

درست میگفت نمیتونستم احساسمو پنهون کنم

_ خب میشنوم

_ راستش نمیدونم از کجا بگم!!

_ از هر جا که راحتی

نفس عمیقی کشیدمو شروع کردم

_ راستش من به یه دختر علاقه مند شدم

خندیدو گفت:

_ خب ایشون کی باشن؟

_ یکی از مشتری هام که یه روز برای گرفتن سرویس خواب اومده بود از همون

لحظه که دیدمش چشاش برام خاص بود

_ یعنی میخای بگی که عاشقش شدی؟

_ عاشق .. که نه ولی خب احساس میکنم برام مهم شده و حاضر نیستم براش انفاقی

بیفته

_ عشق هم یهویی به وجود نمیداد کیاراد یواش یواش

باورم نمیشد یعنی من عاشق تیارا شدم؟؟؟ تیارا... تیارا... یه لبخند اومد رو لبم

_ میبینم که خوشتم اومده

_ ولی یه مشکلی هست من نمیدونم چجوری باید بهش بگم

_ اینکه مشکل نیس سعی کن آرام آرام بهش نزدیک شی اول اعتمادشو به دست بیار

_ اخه چه جوری وقتی شمارشو هم ندارم فقط آدرس خونشون که اونم همیشه رفت

اروم زیر لبم گفتم:

_ خداکنه دوباره ببینمت***

♥ ▪ تیارا ♥ ▪

صبح که از خواب بلند شدم تصمیم داشتم برم دوش بگیرم زخمم درد نمیکرد

برای خوندن رمان های جذاب بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید

@fery_roman

اروم چسبو باز کردم به حمام رفتم بعد یه دوش جانانه که سرچالم کرد نشستم جلوی
میز آرایشم و شرو به آرایش کردن کردم موهام که بلندیش تا کمرم بودو آروم بستم تا
به زخمم نخوره درد بگیره لباس پوشیدمو رفتم پایین

_صبح بخیر مامان

_صبح بخیر عزیزم خوبی؟

_خوبم مامان جان

_راستی دخترم صبحونتو که خوردی برو به فروشگاه اون پسره و برای امشب
دعوتشون کن ما که نمیشناسیمشون زنگ بزنیم

_باشه مامان جان میرم خودمم کتاب لازم دارم

بعد صبحونه چون ماشین خوشگلم داغون شده بود زنگ زدم آژانس و آدرسو دادم.
وقتی رسیدم خیلی حس خوبی داشتم حس دوباره دیدنش و عطر تنش رسماً دیوونه شده
بودم وقتی کیاراد منو دیدم چند ثانیه مثل برق گرفته ها ماتم موندو بعد سریع اومد
سمتم

_س..سلام خوبی اینجا چیکار میکنی؟

_لبخند مهربونی زدمو گفتم

_سلام مرسی خوبم باهاتون کار داشتم که اومدم

به طرف مبل ها راهنماییم کردو به همون پسره گفتم چایی بیاره اومد رو مبل
روبرویم نشدو با لبخند زل زد بهم زیر نگاهش معذب بودم اخرش طاقت نیاوردمو
گفتم:

_میشه اینجوری نگاهم نکنین

_چرا اذیت میکنه؟

_نه ولی معذب میکنه

همون پسره یا سام چایی هارو آوردو بعدش رفت

بعد اینکه چایمو خوردم گلومو صاف کردم گفتم:

_اومدم اینجا تا دعوتتون کنم شب با خانواده تشریف بیارین خونمون بابا برای تشکر

و آشنایی با خانوادتون گفت که بگم شام تشریف بیارین

_ای بابا این چه کاری مزاحم نمیشیم

_نه چه مزاحمی نگین این حرفو خوشحال میشیم تشریف بیارین

_حتماً

خب دیگه فکر کنم حرفم تموم شدو باید برم کیفمو رو شوئم انداختمو بلند شدم

_خب دیگه من برم شب منتظرتونیم

اونم بلند شدو گفت:

_ماشین داری؟
_نه با آژانس او مدم
_باشه صبر کن میرسونمت
_نه نه مزاحم نمیشم خودم میرم
_اخمی کردو با دلخوری گفت:
_تیارا؟؟!!
_قلبم لرزید وقتی اینجوری صدام کرد عاشق اهنگ صداشم سرمو انداختم پایینو گفتم :
_باشه

بعد اینکه سوار ماشینش شدم دیدم که داره به سمت خونه میره منم چون یکی از کتاب درسیامو گم کرده بودم باید دوباره میگرفتم برای همون بهش گفتم طرف انقلاب بره. نفس عمیقی کشیدم که باعث شد عطر تلخش به ریه هام بره و بینیم قلقلک اومد سکوت بدی بود و منو معذب کرد بلاخره زبون باز کردم گفتم:
_شما هم مثل من تک فرزندین؟
_لبخندی زدو گفت:

_نه یه برادر دارم که ازم سه سال کوچیکه و یه خواهر دارم که محصله
_خوش بحالتون پدر مادر من بعد من دیگه نتونستن بچه دار بشن و حسرت یه خواهر
یا برادر تو دلم موند
_یعنی..نامزدی..چیزی نداری؟
_نه

_لبخندی که زد از چشمم دور نشد و باعث شد منم یه نیمچه لبخندی بزنم***
▪ ♥▪ کیاراد ▪ ♥▪

_کیه؟
_باز کن خواهری
_کیه دخترم؟
_داداش کیاراده مامان
_سلام مامان
_سلام پسرم خسته نباشی مادر
_مرسی مامان جان شما هم
_رو کردم سمت کتابتون، چهرش کپه بابای خدایمزمون بود پیشونیشو بوسیدمو گفتم:
_خواهری گلم چطوره؟درسا خوب پیش میره؟
_خوبم داداشی مرسی اره درسام خوبه نگران نباش
_خداروشکر

پسرم چایی میخوری؟
_ آره مامان جان مرسی
بعد خوردن چایی . با کلی مقدمه چینی موضوع تیارا رو و تصادفشو بهش گفتم بیچاره
از تعجب دهنش باز مونده بود
_ خیلی تعجب کردم پسرم نمیدونم چی بگم حالا زشت نباشه بریم خونشون؟
_ نه مامان جان من خودم تعارف کردم ولی گفتن اگه نیاین ناراحت میشیم
_ باشه پسرم پس به کیهان میگم زود بیاد خونه
_ باشه مامان راستی...
_ لبخند شیطنتی زدمو گفتم:
_ اگه بدونی دخترشون چقدر خانومو خوشگله
_ مامان به شوخی زد رو بازومو گفت:
_ ای پدر سوخته پس چش چرونی هم کردی
_ نه مامان راستش اونجوری که شما فکر میکنین نیست ... یعنی... نیتم بد نیست
_ مامان با ذوق نگاهم کردو گفت:
_ یعنی ازش خوشت اومده؟؟
_ آره مامان خیلی دختر مهربونیه اصلا خودشو نمیگیره
_ اوووم پس واجب شد عروس آیندمو سریع ببینم
از شنیدن عروس آینده قلبم لرزید و تصور اینکه تیارا عروس خونم بشه منو به آسمونا
برد****

♥ تیارا ♥

ساعت هفت شب بودو مامان با مریم خانوم کسی که بعضی وقتا تو کارای خونه کمک
میکرد مشغول آماده کردن شام بودن منم تو اتاق کل لباسامو ریخته بودم رو تخت
نمیدونستم چی بپوشم اولین بار بود که میخواستم با خانواده کیاراد روبرو شم برای
همون نمیخواستم تیپم جلف باشه بعد کلی گشتن یه شلوار تنگ سفید مجلسی با یه مانتو
کوتاه تابستونی که اشتیناس تا بالای مچم بود به رنگ آبی فیروزه ای با یه شال نازک
سفید انخاب کردم بعد عوض کردن لباسام شالمو مدل دار بستم طوری که گردنم دیده
نشه موهامم کج یه طرف صورتم ریختم یه آرایش دودی ملایمی کردم بعد زدن
عطر پایین رفتم وایی خیلی استرس داشتم انگار قرار بود بیان خواستگاریم ... با این
فکر ته دلم قنچ رفت . بابا با دیدنم لبخندی زدو گفت:

_ مثل همیشه با وقارو شیک

_ سرمو به پایین خم کردم گفتم:

_ شما لطف دارین بابایی شما هم خی...
حرفم با صدای آیفون قطع شد . پریدم هوا و با استرس گفتم:

_ وای اومدن

برای خواندن رمان های جذاب بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید

@fery_roman

بابا به سمت آیفون رفتو منو مامان هم تو درگاه وایسادیم در باز شدو یه خانوم شیک تقریبا مسن که مطمئن بودم مامان کیاراد هست وارد شدو با لبخندی که خیلی شبیه لبخندای کیاراد بود با مامان احوال پرسى کرد بعدش به طرف من چرخید نگاه خریدارانه ای بهم کردو صورتمو بوسید و با محبت گفت

_ به به چه خانوم خوشگلی خوبی دخترم خدا بد نده

_خیلی ممنون خانوم دلآوری خیلی خوش اومدین

_ عزیزم با من راحت باش بگو لیلا جون

لبخندی زدمو گفتم:

_چشم لیلا جون

بعد اونا یه پسر تقریبا هم سنو سال کیاراد با تیم شیکو اسپرت و یه دختر خوشگل لاغر اندام تقریبا ۱۷ اومدن تو با اونا هم احوال پرسى کردم و بلاخره رسیدم بهش تیپ نفس گیری زده بود

یه شلوار جین مشکی با پیرهن سفید با یه کت اسپرت مشکی موهاشم یک طرفو روی صورتش ریخته بود اون محو من شده بودو منم محو اون که با صدای سلامش به خودم اومدم آروم طوری که بقیه نشنون گفت:

_سلام خانوم چشم دریایی حال شما خوب هستی؟

لبخند خجالتی زدمو گفتم:

_سلام ممنون خوش اومدین

بعد اینکه همه به پذیرایی رفتن رفتن چایی آوردم و به همشون تعارف کردم که بابا گفت:

_خیلی خوش اومدین پس آقای دلآوری کجا هستن؟

کیاراد صورتش به ریخته شدو با ناراحتی گفت:.

_ایشون یه سال هست که فوت کردن

واقعا خیلی ناراحت شدم حتما خیلی سخته بود

_شرمنده نمیخواستم ناراحتتون کنم خدا رحمتشون کنه

مامان کیاراد با مهربونی گفت

_دشمنتون شرمنده آقای تابان خدا رفتگان شمارو هم بیامزره

_بفرمایید از خودتون پذیرایی کنین لیلا خانوم تورو خدا راحت باشین.

شب خیلی خوبی بود مامان حسابی با لیلا جون جور شده بودو ازش خواست تا تند تند به هم سر بزنند با هم با کیاراد و داداشش کیهان که پسر شوخ و آقایی بود نگاه های زیرکی کیاراد نگاه خاص و عمیقش بهترین شب پر آرامشی برام بود

▪️♥️▪️ راوی ▪️♥️▪️

یاسمین: خب بچه ها من یه فکر اساسی دارم اخر هفته بخاطر ولایت و جمعه چهار روز تعطیله و تولد تیارا میخوام حسابی سوپرایزش کنم چون خودش خبر نداره نازنین: وای خیلی عالی میشه مهسا: اره فقط خداکنه تیارا نفهمه وگرنه لو میریم یاسمین: تو اگه با لبخندای مرموز نگاهش نکنی نمیفهمه خب ببینین من زنگ میزنم به مامان تیارا تا بهش خبر بدم ساکت باشین. یاسمین شماره خونه تیارا را گرفت و بعد چند بوق با شنیدن صدای مهناز خانوم با خنده گفت:

_ الو سلام خاله مهناز خوبی؟

_ سلام دخترم خوبی یاسمین جان

_ ممنون خاله، خاله تیارا که خونه نیست؟

_ نه دخترم باهات کار داری رفته با باباش ماشین بخرن

_ نه خاله با شما کار دارم میخواستم بگم اخر هفته که تولد تیاراس ما با بچه ها میخواستیم بریم شمال اونجا براش تولد بگیریم و هم یه آب و هوایی عوض کنیم نظرتون چیه؟

_ والا نمیدونم دخترم فکر بدی نیست خوبه باید با باباشم صحبت کنم

_ باشه خاله هر وقت اوکی شد به تیارا بگین که مامانم زنگ زد به شما و اجازه گرفت تا بریم شمال چیزی از تولد نگین سوپرایزه

_ باشه دخترم خیالت راحت

_ ممنون خاله مهناز من منتظرم خدافظ

_ خدافظ دخترم سلام مامان اینا برسون

یاسمین بعد از قطع کردن گوشی دست هاشو بهم کوبیدو با خوشحالی گفت:

_ ای ول..... حل شد*****

♥ • تیارا • ♥

امروز بعد صبحونه بابا بهم گفت که باهات برم برام ماشین بخره اولش قبول نکردم ولی وقتی اصرار زیادشو دیدم قبول کردم چون بدون ماشین واقعا سخت بود برای همون این دفعه بابا برام یه تندر نود سفیدخرید و با گرفتن یه جعبه شیرینی به خونه رفتیم. نشسته بودم اتاقمو داشتم به ناخونام لاک میزدم نزدیک عید بودو دانشگاه کلاس ها لق واقعا حوصلم سررفته میخواستم جایی برم که یکم حالو هوام عوض بشه. موقع شام دیدم مامان و بابا دارن برای هم چشم ابرو میان اخرش مامان گفت

_ تیارا جان حوصلت سر نرفته نمیخای مسافرتی جایی بری؟

غدامو قورت دادمو گفتم:

_ اتفاقا شدید حوصلم سررفته بچه ها هم چیزی نمیگن

لبخندی زدو گفت:

_ اتفاقا امروز مامان یاسمین بهم زنگ زد و گفت دوستای دانشگاهت میخوان چند روز برن شمال از منم اجازه خواست تا توام باهاشون بری نظرت چیه؟

_ وای مامان راست میگی پس چرا یاسمین چیزی به من نگفت؟

_ اخه خواستن ببینن اگه ما راضی هستیم بعدش بهت بگه منو پدرت هم موافقیم بابا که تا اون موقع ساکت بود گفت:

_ اره دخترم کلید ویلارو هم بهت میدم که لنگ نمونین فقط باید قول بدی که مواظب خودت باشی

با این حرف بابا دیگه نتونستم خوشحالمو نگه دارم از پشت میز بلند شدمو بابارو بغل کردم و ازشون تشکر کردم بعد اینکه به اتاقم رفتم به یاسی زنگ زدم تا موافقتمو بگم
_ سلام یاسی جون خوبی؟

_ سلام عزیزم مرسی چه خبر؟

_ سلامتی راستی مامان موضوع شمالو بهم گفت قبول کردن همه چی حله حتی بابا کلید ویلارو هم داد

جیغی از خوشحالی کشید که گوشم کر شد

_ وای عالی شد دم عمو گرم پس با بچه ها هماهنگ میکنم تا فردا راه بیفتیم تو جاده چالوس همدیگرو میبینیم

_ اوکی پس من برم چمدونمو جمع کنم فعلا

_ فعلا***

صبح به زور ساعت شیش بلند شدم بعد اینکه دوش گرفتم سرمو با شسوار خشک کردم زخمم کاملا خوب شده بود و دردی نداشتم سریع یه چمدون جمعو جور برداشتمو چند دست لباس و وسایلی که لازم داشتم برداشتم از شانس خوشگلم لپ تاپم شکسته بود پوووف بعد اینکه آرایش کردم آماده شدم رفتم پایین بیچاره مامان اینام زود بیدار شدن بعد اینکه صبحونه خوردم و بابا نصیحت پدرا نه کرد مامان شروع به گریه کردن کرد میدونستم بخاطر موضوع تصادف هنوز عذاب و وجدان داره بغلش کردمو بهش اطمینان دادم که مواظب خودم هستم و بعدش با ماشین جدیدم رفتم سمتی که با بچه ها قرار داشتم.

وقتی رسیدم از دور دوتا ماشین دیدم یکی مال بچه ها بود و فکر کنم مال دوست پسر نازنین بودو پشت سرش هم یه بنز مشکی بود که عجیب برام آشنا بود نزدیکشون شدمو از ماشین پیاده شدم و همزمان بچه ها پیاده شدن و شروع کردم باهاشون احوال پرسی کردن ورپریده ها انگار واجب بود دوست پسر هاشونم با خودشون بیارن هرچند که غریبه نبودنو دوتاشونم بچه های دانشگاه و بودن

یاسمین: سلام چه به موقع رسیدی

_ سلام اره صبح زود بیدار شدم

با امیرو سعید هم احوال پرسى کردم و سرمو به طرف اون ماشین آشنا کردم که با پیاده شدن شخص از ماشین چشم اندازه توپ شد!!!!!!خدای من..... باورم نمیشه اون... اینجا.. کیاراد اینجا چیکار میکرد

♥ = کیاراد = ♥

دیشب ساعت یازده بود که دوست هم دانشگاهیم محمد بهم زنگ زد و گفت با دوستان میخوان برن شمال ازم منم خواست تا باهش برم منم بعد فوت بابا که جایی نرفته بودم قبول کردم و به محمد گفتم که ماشینشو نیاره با هم بریم اونم قبول کرد تو ماشین بودیم که محمد گفت انگار تولد یکی از دوستاشونه میخوان سوپرایزش کنن و همه بچه های خوبی هستن بعد اینکه به جاده رسیدیم با دیدن کسی که داشت با لبخند با دخترا سلام علیک میکرد تعجب کردم با خودم گفتم اون اینجا چیکار میکنه چرا هر جا میرم میبینمش؟! این دیگه چه تقدیریه؟! ولی از یه طرفم خوشحال بودم مگه میتونستم از دیدن این دختر چشم دریایی خوشحال نشم اون با تعجب به من نگاه میکرد و من با لبخند به اون که بلاخره گفت:

_س..سلام شما؟ اینجا؟

_سلام خوبین خانوم تابان؟ من همراه دوستم محمد اوادم نمیدونستم شما هم قراره بیان خوشحال شدم دوباره از دیدنتون

امیر دوست پسر نازنین با شک بهمون نگاه کرد و گفت:

_شما همدیگرو میشناسین؟

دستپاچه شدم نمیخواستم فکر بدی راجم بکنند سریع گفتم:

_با بابا برای خرید که به فروشگاهشون رفته بودیم آشنا شدیم و غیر مستقیم به کیاراد فهموندم که چیزی از تصادف نگه

یاسمین: خب دیگه بچه ها دیره بهتره راه بیفتیم وقت برای آشنایی بیشتره من با تیارا میام شمام پشت ما

بعد اینکه سوار ماشینامون شدیم با احتیاط پشت سر هم به راه افتادیم حال عجیبی داشتم نمیدونستم خدا با قرار دادن کیاراد سر راهم چیو میخواد بهم ثابت کنه؟! فقط میدونم که دارم یواش یواش وابستش میشم و این بد بود...

تقریباً بعد سه ساعت بی وقفه رانندگی کردن جلوی ویلا نگه داشتم ساعت دو نیم بودو حسابی گشنه و خسته بودم همگی بعد پارک کردن ماشینا پیاده شدیم و من جلو تر رفتم تا در ویلا رو باز کنم درو که باز کردم موجی از سرما بدنمو لرزوند

محمد_وای اینجا چقدر سرده

چمدونمو کنار مبل گذاشتمو با خستگی گفتم:

_الان میرم از انباری چوب میارم شومینه رو روشن میکنیم کیاراد سریع گفت

_شما انباریو نشون بدین من میارم روشن میکنم

به یاسی نگاه کردم که دیدم داره یواشکی میخنده و معنی این خنده رو فقط خودمون میدونستیم به همراه کیاراد به حیاط ویلا به سمت انباری رفتیم که کیاراد با لحن خاصی بهم گفت

_ خیلی خوشحالم که دوباره میبینمت تیارا

چیزی نمیتونستم بگم فقط به یه لبخند اکتفا کردم. بعد اینکه شومینه رو روشن کردیم پسرا به خرید رفتن تا یخچالو پر کنند ما دخترا هم چمدونارو به اتاقا بردیم ویلا دو اتاق داشت و تخت اتاق ها دو نفره پس پسرا تو یه اتاق میخوابیدن ما هم تو اون یکی و هر دو اتاق روبروی هم بودن . بعد خوردن ناهار من چون رانندگی کرده بودم خیلی خسته بودم از بچه ها معذرت خواهی کردم و رفتم تا یکم بخوابم

♥ . راوی ♥ .

بعد اینکه تیارا به اتاقش رفت سعید رو به جمع گفت:

_ خب بچه ها تیارا خانوم که رفت بخوابه فکر کنم الان وقت خوبی باشه تا یه نقشه بکشیم و قتمون کمه

یاسمین: والا من دیگه عقم قد نمیده همین که تونستم به یه بهونه ای تیارارو بکشونم شمال هنر کردم بقیش دست خودتون بچه ها با بیچارگی به روی هم نگاه میکردن که اخر سر کیاراد با یه لبخند به جمع گفت:

_ من یه نقشه عالی دارم

♥ . تیارا ♥ .

از خواب که بیدار شدم از دیدن ساعت ترسیدم ساعت هفت بعدظهر بود و مثلا من میزبان بودمو مهمونامو تنها گذاشته بودم سریع یه دوش گرفتم یه ساپورت تنگ مشکی با یه سارافن طوسی پوشیدمو بعد شونه کردن موهام پایین رفتم ویلا تو سوتو کور بود انگار بچه ها بیرون رفته بودن از پنجره که نگاه کردم دیدم کنار دریا نشستن عجب.. نامردا منو بیدار نکردن ولی خب موهامم یکم نم داشت عادت نداشتم کامل خشک کنم به طرف اشپزخونه رفتم تا چایی درست کنم حوصلم حسابی سررفته بود مشغول دم کردن چایی بودم که صدای پایی رو شنیدم میخواستم برگردم عقب که دو تا دست دور کمرم نشستو بهم نزدیک شد نفسم تو سینم حبس شدو هنگ کردم خدای من.... این کیه نفسمو که بیرون دادم یه عطر آشنایی به بینیم خورد مگه میشه صاحب این عطر و شناسم؟

_ خانوم کوچولو چه عجب از خواب دل کندی نمیگی بعضیا تنها میمونن حوصلشون سر میره؟

برگشتم سمتشو دیدم داره با نگاه خاصی نگاه میکنه خیلی معذب بودم سعی کردم به خودم مسلط باشم هنوز دستاش دور کمرم بود

برای **خوندن رمان های جذاب بیشتر به**
کانال تلگرامی ما بپیوندید

_ ببخشید واقعا خسته بودم وگرنه میزبان بدی نیستم
سرشو نزدیک موهام کردو نفس عمیقی کشید
_ اوووم چه بوی خوبی حموم بودی؟
وای این چرا یهو تغییر اخلاق داد؟؟؟؟ با حرص گفتم:
_ بله با اجازتون
خندیدو گفت:

اختیار دارین اجازه مام دست شماست درضمن میشه منو جمع صدا نرنی بابا مگه من
چند نفرم؟؟
بعد بالحن غمگینی گفت:

_ یا نکنه منو غریبه حساب میکنی؟
_ نه نه اصلا نمیخوام ناراحت بشین من چون اولین بارمه با جنس مخالف قرار میگیرم
یخورده برام سخته
با این حرفم خوشحال شدو دستاشو به کمرم بیشتر فشار داد گفت:
_ میدونم چون از نگاهت معلومه پس اگه منو دوست خودت میدونی با من راحت باش
_ باشه سعی میکنم****

شب خوبی بود بعد اینکه با دخترا شام درست کردیم بعد یکم نشستن همگی به اتاقمون
رفتیم تا فردا بریم بگردیم من که اصلا نمیتونستم بخوابم هی تو جام این ورو اون ور
میشدن با یاسیو مهسا تو یه تخت خوابیده بودیم بیچاره مهسام تو کاناپه البته نوبتی بود.
با خودم فکر میکردم که دلیل تغییر رفتار کیاراد چی میتونه باشه؟عشق یا
وابستگی؟؟؟پوووف انقد فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد....
صبح زود بلند شدم و رفتم آشپزخونه تا صبحخونه درست کنم. چایی رو دم کردم و
وسایل صبحونه رو رو میز چیدم سرمو برگردوندم تا استکان از کابینت دربیارم که
نزدیک بود از خنده نیشم باز بشه به زور خودمو نگه داشته بودم
کیاراد با یه شلوار مشکی سه خط که یکی از پاچه هاش تا زانوش بالا اومده بود و
موهای آشفته که جلوی چشاش ریخته بودو اونو مثل بچه های تخس کرده بودو دل منو
بی قرار تر وقتی جواب صبح بخیرشو دادم دیگه نتونستم خندمو نگه دارمو اروم زده
زیر خنده که کیاراد با یه صدای دورگه
گفت:

_ به چی میخندی بچه؟؟
_ با دست به وضعش اشاره کردم که سریع پاچه شلوارشو درست کردو موهاشو با
دست به عقب داد وقتی خندم تموم شد دستاشو زد به کمرشو گفت:
_ خوبه دیگه مایه خنده اول صبح خانوم هم شدیم بایدم بخندی وقتی مجبور باشی با سه
تا غول بیابونی تو یه تخت بخوابی وضعت بهتر از اینم نمیشه
با ناز بهش گفتم:

_ببخشید دیگه اذیت شدین وگرنه میگفتم تشریف بیارین تو حلق من بخوابین انگار ما هر کدوم تو یه تخت جدا گونه خوابیدیم
شیطون نگام کردو گفت:
_اوووم فکر بدی نیس که تو حلقهت بخوابم
بی ادب حالا من یه چیزی گفتم سرخ شدمو سرمو پایین انداختم که خندیدو گفت:
_میرم بچه ها رو بیدار کنم

بعد خوردن صبحونه رفتم اتاق تا گوشیمو وردارم و به مامان اینا زنگ بزنم که دیدم یاسی لباس بیرون پوشیده تعجب کردم و گفتم:
_کجا میری یاسی؟

_هیچی عزیزم یه کار دارم میرم سریع میام
_میخای منم پیام؟

دستپاچه شدو سریع گفت:

_نه نه ... میرم زودی میام فقط سوییچ ماشینتو میدی؟
_البته رو عسلیه بردار

بعد اینکه هر دو از اتاق خارج شدیم دیدم که سعیدو کیارا و محمد هم دارن میرن بیرون. با شک بهشون گفتم:

_کجا بسلامتی همتون با هم شال و کلاه کردین؟؟

سعید:هی..هیچی میریم یه دوری تو این اطراف بزنیم برای شما خانوما هم پلاژ خانوما رو پیدا کنیم
لبخندی از خوشحالی زدمو گفتم:

_وای مرسی از لطفتون بچه ها پس منم با دخترا نهار میزارم
یاسی:خیلی خب بریم دیر شد

بعد اینکه بچه ها رفتن یه زنگ ب خونه زدمو با مامان حرف زدم و بهش گفتم که حالم خوبه و از شنیدن اینکه مامان کیارا پیشش و تنها نیست خوشحال شدم. بعدش رفتم آشپزخونه تا کافی میکس درست کنم تا با دخترا بخوریم که دیدم نازنینو مهسا دارن تو گوش هم پچ پچ میکنن ای بابا اینا امروز یه چیزشون میشه با دلخوری بهشون گفتم:

_امروز شماها چتونه؟؟؟

مهسا:یعنی چی چمونه گلم؟

_نمیدونم والا اون از اونا که یه دفعه شال کلاه کردن بدون ما رفتن بیرون اینم از شما که دارین پچ پچ میکنین

نازنین: چیزی نیس تیارا جان بیخودی حساس شدی

_باشه من میرم ساحل کارم داشتین به موبایلم زنگ بزنین

_باشه تو برو خوش باش***

روی ماسه های نرم ساحل نشسته بودمو داشتیم به موج های بی قرار دریا که خودشونو این ورو اون ور میزدن نگاه میکردم مطمئن بودم که الان چشم آبی شده طوری که هر کی نگاه کنه فکر میکنه لنز گذاشتم نمیدونم چقدر نشسته بودم که دیگه احساس خستگی کردم بلند شدم تا برگردم ویلا که دست یکی رو شونم نشستو هی بلندی کشیدم

_نترس منم خلوت کردی خانوم

برگشتم طرفشو چشامو گرد کردم با حرص نگاهش کردم این بشر عادتش بود مثل جن ظاهر شه

_کیاراد تو کاری جز ترسوندن من نداری؟؟؟

.....

وا این چرا ماتش برده؟؟؟الووووو!! این چرا داره بهم نزدیک تر میشه

_کی...

نفس تو سینم حبس شد و خون به صورت به صورتم اومد تکون نمیخورد و فقط لباسو رو لبام گذاشته بود و ولم نمیکرد احساس کردم نفس کم آوردم بعد چند ثانیه لباسو جدا کردو با لحن خاصی تو گوشم گفت:

_دیگه هیچ وقت چشاتو اونجوری نکن هیچ وقت و برای هیچ کس فهمیدی؟ چون اونوقت عواقبش پای خودته

منو میگی مثل چوب خشک شده بودم وا مگه من چشامو چجوری کردم بچم خل شد رفت . با خجالت سریع کنارش زدمو به قدم های بلند به ویلا رفتم

بعد اینکه بچه ها اومدن با وسایلی که گرفته بودن یه ماکارانی خوشمزه درست کردم که همشون خوششون اومد. بعدظهرش قرار شد بریم ساحلو دست جمعی والیبالی بازی کنیم بعد خوردن چایی رفتم اتاق تا یکم بخوابم تا سرمو رو بالش گذاشتم بیهوش شدم. نمیدونم چقدر خوابیده بودم که احساس کردن تو بدنم زلزله اومده و یکی محکم داره تکونم میده چشامو به زور باز کردم یاسی رو بالا سر خودم دیدم با صدای خوابالودی گفتم:

_مرض این چه طرز بیدار کردنه سخته کردم نداشتیت دو دقیقه بخوابم

_دروغ نگو دوساعته خوابی زود آماده شو میخوایم بریم ساحل

_باشه تو برو منم میام

بعد اینکه یاسی رفت صورتمو یه اب زدم رفتم سر وقت چمدونم ببینم چی میخوام ببوشم یه شلوار مشکی با خط های صورتی با یه مانتو جلو باز راحتی پوشیدم و یه شال برداشتم مدل دار بستم تا موقع بازی اذیتم نکنه بعد یه آرایش ملایم پایین رفتم مهسا با دیدنم گفت:

_چقد میخوابی تو تیارا به خرس گفتی برو من جات هستم مثلا اومدیم تفریح ها!!

_ببخشید واقعا نفهمیدم کی خوابم برد

**برای خواندن رمان های جذاب بیشتر به
کانال تلگرامی ما پیوندید**

کیاراد: اشکال نداره ساعت هنوز شیشه بریم.

بعد اینکه پسرا تورو درست کردم به دو قسمت تقسیم شدیم پسرا یه طرف دخترا یه طرف و بعدش شروع به بازی کردن کردیم راستش زیاد بازییم خوب نبود چون زیاد خوشم نمیومد ولی کنار بچه ها خیلی حال داد بعد دو ساعت بازیو شیطونی کردن تو اب هممون آبو گلی رفتیم ویلا بعد یه دوش بچه هامثل جنازه ها خودشونو رو مبل پرت کردن

سعید: مهسا عزیزم چایی دست خودتو میبوسه و بعدش شلیک خنده
مهسا یه پس گردنی هوایش کردو گفت

_گمشو بابا خودم دارم میمیرم از خستگی یهو منو کیاراد هم زمان با هم گفتیم:
_من درست میکنم...!!!

سعید: نچ نچ عشق مارو باش یه ذره از اینا یاد بگیر

خندیدمو با خجالت به همراه کیاراد به آشپزخونه رفتیم سریع کتریو تو شعله زیاد گذاشتم تا جوش بیاد نمیدونم چرا از تنها شدن با کیاراد ترس داشتم فکر کنم خودشم متوجه شده بود چون با شیطونی داشت نگاهم میکرد اخرش با کلافگی گفتم:

_میشه اونجوری نگام نکنی معذب میشم اصلا شما برو بشین خودم میارم

_نچ نچ مگه میشه عزیزم توم خسته ای با هم میبریم

از لفظ عزیزم گفتنش تو دلم قند اب میکردن این پسر داشت باهام چیکار میکرد؟؟ عاشق؟ خب باید بگم اگه اینجوری پیش بره موفق میشه پوووف من چقدر ندیدم بدیدو سستم. با صدای سوت کتری سریع چاییو دم کردم کیاراد هم بیسکوییت و شیرینی تو بشقاب گذاشتو با هم بیرون رفتیم
محمد: به به دستتون درد نکنه کدبانو های عزیز

لبخندی زدمو گفتم :

_نوش جان

ساعت هشت شب بودو وقت شام کمی فکر کردم که یه نقشه عالی به ذهنم اومد روکردم به دخترا و با نیش باز آروم گفتم

_بچه ها بیاین شام امشبو بندازیم رودوش پسرا ببینیم کدومشون آشپزی بلدن

اونا هم خندیدنو سریع قبول کردن وقتی به پسرا گفتیم که شام با اونا س قیافه هاشون واقعا دیدنی بود مخصوصا امیر که گفت:

_اونوقت میشه بیرسم سرکار خانوما چه کاره این؟

نازنین با عشو خندیدو گفت:

نازنین: خب معلومه عزیزم استراحت میکنیمو تلوزیون تماشا میکنیم

هممون از خنده روده بر شده بودیمو پسرا هم با حرص نگامون میکردن ولی کم نیاوردنو قبول کردن. ما نشسته بودیم رو مبل و شاهد صدای شکسته شدن وسیله و کلمه ای سوختم از امیر از خنده دل درد گرفتیم ولی انگار بینشون محمدو کیاراد یه

چیزیایی بلد بودن و در عرض یه ساعت استامبلی درست کردن و ماهم از تعجب شاخ
درآوردیم موقع خوردن مهسا و نازنین به جون اون دوتا بیچاره ها غر میزدن که یاد
بگیرین و این حرفا که محمد گفت:

_ای بابا کاری نکردیم که نازنین خانوم منو کیاراد چون شیراز تو خوابگاه با هم بودیم
انقدر دستمونو سوزوندیم تا اخرش یه چیزیایی یاد گرفتیم
منم لبخندی زدمو گفتم:

_در هر حال دستتون درد نکنه خیلی خوشمزس
کیاراد:نوش جونت*****

صبح با صدای دادو بیداد بچه ها از خواب بیدار شدم اه این چهار تا دلکک نه تو
دانشگاه واسه ادم ارامش میزارن نه اینجا پنج سالشونه انگار با غر دست صورتمو
شستمو پایین رفتم دیدم نشستن سر میز صبحونه

_صبح بخیر چه خبرتونه سر صبحی ویلارو گذاشتین رو سرتون
یاسی:صبح بخیر خانوم بیا بشین صبحونه آمادس
عجب... چی شده یاسی مهربون شده

با شک نشستمو مشغول خوردن صبحونه شدم.

با بچه ها تصمیم گرفتیم امروز ناهار نزاریم و بریم بیرون بخوریم همگی آماده شدیمو
من زود تر از بقیه به ساحل رفتم که دیدم محمد وایساده جلوی دریا و عمیق تو فکره
نزدیکش شدمو با لبخند گفتم:

_اجازه هست؟

محمد:خواهش میکنم

_خلوت کردین

لبخندی زدو دوباره به فکر رفت

_چیزی شده؟ روبراه نیستی آقا محمد

محمد:راستش.... نمیدونم چطور بگم میخواستم موضوعی رو با شما درمیان بزارم
اما خجالت میکشم

لبخندی زدمو با مهربونی گفتم:

_خواهش میکنم این جه حرفیه شما هم جای برادر من راحت باشین

_راستش من از یاسمین خانوم خوشم اومه

_واقعا؟؟!!!!

_بله راستش تا حالا اینجوری از کسی خوشم نیومه بود یاسمین خانوم دختر با وقاری
هستن و منم دیگه وقت از دواجم رسیده میخواستم بدونم دوستی نامزدی چیزی نداره؟
_نه خیالتون راحت مثل خودم مجرده من از دبیرستان میشناسمش هیچوقت به پسرا
رو نمیداد

_واقعا خوشحال شدم میشه خواهش کنم باهش حرف بزنین؟

_حتما با کمال میل نگران نباش

بعد اینکه با محمد حرف زدم همگی سوار ماشینامون شدیمو به طرف رستوران ساحلی رفتیمو ناهار خوردیمو کلی خوش گذروندیم بعد اینکه به ویلا رفتیم رفتم حمومو دوش گرفتم حس خوبی داشتم امروز نمیدونم چی بود ولی حالمو خوب میکرد مثل یه حس تازه از حموم که دراومدم خودمو خشک کردم و یه تاپ قرمز دو بندی پوشیدم و یه شلوارک مشکی کوتاه موهامم یکم با حوله خشک کردم خودمو انداختم تو تخت و هندرفریامو تو گوشم کردم بچه ها پایین داشتن حکم بازی میکردن اما چون من حالشو نداشتم بازی نکردم چشممو بستمو به اهنگ گوش دادم نیم ساعتی گذشتو شدیداً تو حس اهنگ بودم که دستتو نوازش گونه رو موهام حس کردم از جا پریدم همین که خواستم جیغ بزنم با دستش جلوی دهنمو گرفت چشممو باز کردم با چشای گرد شده و ترس نگاهش کردم دستشو از رو دهنم برداشتو با شیطننت گفت:

_ببخشید صدات کردم نشنیدی مجبور شدم اینجوری صدات کنم

_وقتی میبینی هندزفری تو گوشمه یعنی نمیشنوم چیکارم داری؟

بازم سکوت این باز چرا ماتش برد؟ صبر کن ببینم این داره کجارو نگاه میکنه رد نگاهشو گرفتمو به روی سینم نگاه کردم بعله تاپم پایین اومده بودو دارو ندارم بیرون بود سرخ شدمو با جیغ گفتم:

_نگاه نکن!!!!!! سریع پتورو دور خودم انداختم روشو اون ور کردو با کلافگی گفت:

_ببخشید قصد بدی نداشتم میشه ازت خواهش کنم آماده شی بریم یه سر بیرون؟

_باشه تو برو پایین منم آماده میشم با بچه ها بریم

_بچه ها دارن بازی میکنن بیا ما دوتا بریم یه دوری بزنیم باشه؟

_باشه برو تا پیام

_چشم، چشم دریایی

بعد اینکه رفت نفسمو فوت کردم بلند شدم تا لباسمو عوض کنم یه مانتو سفید کوتاه یک وجب بالای زانوم با یه جین تنگ یخی پوشیدم با یه شال نقره ای بعد آرایش ملایم رژ قرمزی زدمو رفتم پایین وقتی کیاراد دیدتم به لبام خیره شد که باعث شد از خجالت لبمو گاز بگیرم

_بریم؟

_بریم

سوار ماشین شدیمو بعدش پخش ماشینو باز کردو یه اهنگ بی کلام گذاشت

_تیارا بریم بازار؟

_بریم موافقم

بعد یکم گشتن یه پاساژ پیدا کردیمو بعد پارک کردن رفتیم کنار کیارد راه رفتن حس فوق العاده ای بود قدش ازم بلدتر بودو خیلی مردونه کنارم راه میرفت داشتم این ور

اون ورو نگاه میکردم که دستم کشیده شد به سمتی با تعجب به دستم نگاه کردم که دیدم کیاراد جلوی یه مغازه وایساد و به یه لباس اشاره کرد یه لباس ماکسی بلند از بالا تا سینه سنگ دوزی شده بودو کلش کیپور بود پاییناشم حریر خیلی خووشگل بود نگاهی بهم انداختو گفت:

_مطمعنم خیلی بهت میاد مخصوصا به چشات
رفتیم تو و بعد گفتن سایزم لباسو گرفتمو پوشیدم تو تنم عالی بود انگار برای من دوخته شده بود بعد اینکه لباسو عوض کردم خواستم پول لباسو حساب کنم کیاراد یه اخمی کرد که پشیمون شدم

_خیلی ممنون کیاراد زحمت کشیدی
_قابلتو نداره خانومی . تیارا بریم بشینم یکم کنار ساحل ؟
_دیر نشه؟

_نه عزیزم یکم میشینیم بعد میریم
_باشه
یکم بعد کنار ساحل نشستیم کیاراد بهم نزدیک شدو گفت
_تیارا میخوام یه چیزی بهت بگم
_چی؟

دستامو گرفت تو دستشو به چشم خیره شد
_از روز اول که دیدمت یه حس خاصی بهت پیدا کردم چشات برام خاص بود اولش فکرکردم یه حس زود گذره اما بعد اون تصادف دیگه قلبم مال خودم نبود و فهمیدم که دیگه بدون تو نمیتونم و میخوام برای همیشه مال من باشی.
دیگه مطمئن بودم که صدای قلبمو نمیشنوم حس میکردم که یه حسی بهم داره اما فکر نمیکردم که به زبون بیاره
_من...من.. نمیدونم چی بگم
_میدونم که شوکه شدی اما ازت میخوام که خوب فکر بکنی باشه؟
_سرمو پایین اندختمو گفتم:
_باشه***

کنار ساحل نشسته بودیمو و من به فکر عمیقی رفته بودم و داشتم به اعتراف کیاراد نگاه میکردم برگشتم و به نیم رخش نگاه کردم که داشت به غروب خورشید نگاه میکرد تو دلم اعتراف کردم که پسر خوشگل و خوشتیپی بود ابرو های پرپشت مژه های پر و مشکی من دلمو خیلی وقت بود که بهش باخته بودم اما نمیخواستم باورش کنم اما حالا اعتراف میکنم که من هم بدون کیاراد نمیتونم. ساعت هشت بود و هوا هم داشت تاریک میشد میخوام به کیاراد بگم که بریم که گوشیم زنگ خورد

_جانم مهسا؟
 _الو تیارا شما کجاییں؟
 _توراہیم داریم میام چی شدہ؟
 _چیزہ... یاسی...
 _یاسی چش شدہ مهسا بگو؟؟؟؟
 _یاسی حالش بہم خوردہ حالش خوب نیس سریع خودتونو برسونین
 _وای یاسی.. مواظبش باشین الان خودمونو میرسونیم
 _با بغض رو کردم بہ کیارادو گفتم:
 _کیاراد بریم ویلا.. یاسی حالش خوب نیس
 _بہم نزدیک شدو دستشو دور شونم گذاشتو با آرامش گفت:
 _باشہ عزیزم نگران نباش سریع میریم
 _سوار ماشین شدیمو راہ افتادیم. بعد بیست دقیقہ رسیدیم کہ از سکوت و تاریکی ویلا
 _وحشت کردم و ناخودآگاه خودمو بہ کیاراد نزدیک کردم
 _نترس عزیزم من پیشتم
 _کیاراد چرا چراغا خاموشہ نکنہ اتفاقی براشون افتادہ
 _نہ حتما برقارفتہ نگران نباش بیا
 _رسیدیم در ویلا و با ترس با کلید درو باز کردم کہ یهو چراغا روشن شدو صدای
 _دست و جیغ و سوت بچہ ہا بلند شدو از ترس دستمو رو قلبم گذاشتم
 _تولدت مبارررررک... تولدت مبارررررک
 _چی؟؟؟... تولد مگہ .. مگہ امروز چندم بود؟ یاسی صحیحو سلامت بہ طرفم اومدو بغلم
 _کرد
 _سوپرائز تولدت مبارررررک عزیزم
 _با خوشحالی بغل کردم گفتم:
 _دیوونہ تو خوبی خیلی نگرانتم شدم اصلا.. اصلا یادم نبود مگہ امروز چندمہ؟؟
 _۲۰ بہمن بعدشم مگہ ما دوست نیستیم اگہ ما ندونیم پس کی میخواد بدونہ؟؟
 _رو کردم بہ ہمشونو با خوشحالی گفتم:
 _واقعا دست ہمتون درد نکنہ واقعا سوپرائز شدم
 _تک تکشون بہم تبریک گفتن و در آخر بہ طرف کیاراد رفتم با ہمون لبخند جذابش
 _داشت نگاہم میکرد
 _ممنونم کیاراد
 _قابل خوشگل خانوم خودمو ندارہ تولد مبارک چشم دریایی
 _و بعدش یہ جعبہ مخملی مستطیلی بہم داد
 _مرسی واقعا زحمت کشیدی
 _قابلتو ندارہ عزیزم مبارک باشہ
 _یاسی: تیارا بیا بریم بالا تا آمادہ بشی

با بچه ها به اتاق رفتیم و دوباره ارشون تشکر کردم
نازنین: خب چی میخوای بپوشی
با شیطنت لباسی رو که کیاراد برام خریده بودو از جعبش در آوردمو بهشون نشون
دادم همشون از تعجب دهناشون باز مونده بود
یاسی: وایی چه خوشگله
مهسا: سریع بپوش ببینیم تنت چجوری میشه
نازنین: کی برات خریده کلک؟؟
نیشمو باز کردم گفتم:
_کیاراد جونم
هر سه شون با هم گفتن:
_چی؟؟

_پیچ پیچی و اچتونه اون برام خریده
مهسا: تا دیروز اقا کیاراد بود الان شد کیاراد جونم؟
_خب راستش بچه ها قضیش مفصله بعدا میگم فعلا بزارین اماده شم بریم پیش بچه ها
زشته

بعد اینکه لباسمو پوشیدم یه ارایش خوشگلم یاسی برام انجام داد و موهامم لخت دورم
ریختم خیلی خوشگل شده بودم همگی پایین رفتیم و بچه ها هم صدای اهنگو بیشتر
کردن هر کی با یار خودش رقصید یواشکی به محمد اشاره کردم که اونم به طرف
یاسی رفت

_خیلی خوشگل شدی عزیزم
یه نگاه به بچه ها کرد وقتی دید حواسشون نیس سریع یه بوس کوتاه رو لبم گذاشت.

_هی کیاراد
_جونم ببخش عزیزم اخه خیلی خوشگل شدی نتونستم خودمو نگه دارم
دستمو دور کمرم گذاشتمو با خونسردی ساختگی گفتم:

_من هنوز جوابتو ندادم پس لطفا رعایت کن
به وضوح دیدم که ناراحت شد سرشو به پایین انداختو
_ببخش واقعا نمیخواستم سواستفاده کنم
چون نمیخواستم این حال خوبمون خراب بشه جعبه رو حلوش گرفتمو گفتم:
_خب بزار ببینم کیاراد جونم چه کرده؟

جعبه رو باز کردم با دیدن دسبند طلای توش ذوق زده شدم دقیقا شبیه دسبندی بود که
انداخته بود دستی که روش خالکوبی داشت منم همون دستمو به طرف بردمو گفتم:
_برام ببیندیش؟

**برای خوندن رمان های جذاب بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید**

خوشحال شدو با لبخند گفت:
_حتما عزیزم

@fery_roman

دسبندو که بست یه بوس روی دستم گذاشت که حس خوبی بهم داد یه حس آرامش
خیلی خوشگل بود
_مرسی کیاراد خیلی خوشگله
_قابلتو نداره حالا افتخار میدی یه دور با هم برقصیم؟
_حتما

به سمت ضبط رفتو یه اهنگ گذاشت یه اهنگ شاد از احمد سعیدی خیلی از این
اهنگ خوشم میومد بچه ها هم اومدن با ما رقصیدن روبروی هم وایساده بودیمو نگاه
اون به من بودو نگاه من به اون اروم و مردونه میرقصید
دستام تو دست عشقمه دنیارو من دارم*قد خدای اسمون من تورو دوست دارم*با تو
خوشبختترین عاشق رو زمینم*قسم به تو که تا ابد تویی عزیز ترینم*با تو خوشبختترین
عاشق رو زمینم*امشب تو اوج اسمون کنار ماه میشینم*نازنین به تنت چه قشنگه این
لباس*منو تو مال همیم دنیا مال ما دوتاس*بده دستاتو به من ماه نقره کوپ من*با تو
جاودانه میشه لحظه های خوب من*چشم حسودا کور بشه چه انتخابی کردم*امشب یه
تیکه ماه شدی دور چشات بگردم*واژه به واژه خط به خط من به تو فکر میکردم*که
این ترانه قشنگ به تو هدیه کردم*نازنینم به تنت چه قشنگه این لباس*ما دوتا مال
همیم دنیا مال من دوتاس* بده دستاتو به من ماه نقره کوپ من*با تو جاودانه میشه
لحظه های خوب من***

بعد رقص فوق العادمون همگی نشستیمو یاسی به آشپزخونه رفت و بچه ها دوباره
اهنگ تولدو خوندن
از خوشی تو آسمونا بودم این بهترین تولد عمرم بود. یاسی به همراه کیک خوشگلی
پیشمون اومد

_وای بچه ها شما کیکم گرفتین؟؟؟

سعید:مگه تولد بدون کیکم میشه؟؟

مهسا:تیارا آرزو یادت نره ها

چشامو بستمو یه آرزو کردم.... آرزوی خوشبختی در کنار... کیاراد، اما از کجا
میدونستم که این فقط یه آرزو خواهد بود؟؟؟

بعد اینکه بیستو یکمین شمع های زندگیمو فوت کردم بچه ها هر کی کادوهاشونو دادنو
باعث شد احساس شرمندگی کنم همین که همچین تدارکی دیده بودن خودش زیادی
بود.

شب فوق العاده ای بود کنار دوستای عزیزم و مرد زندگیم کیاراد.. اره قبول کردم که
تا آخر عمر باهاش باشم چون من هم واقعا دوستش داشتم. تو اتاق بودیم و نازنینو

مهسا از خستگی خوابشون برده بود اما منو یاسی بیدار بودیم فرصت رو غنیمت
 شمردمو موضوع محمد رو باز کردم
 _ یاسی نظرت در مورد اقا محمد چیه؟
 _ محمد؟ چطو؟ چرا میپرسی؟
 _ حالا تو بگو
 _ چی بگم والا پسر خیلی اقا و سر به زیریه حتی به من هم مستقیم نگاه نمیکنه
 _ پس نظر مثبتی در موردش داری؟
 _ آره خب که چی؟
 _ خب راستش دیروز که من زود تر رفتم بیرون دیدم محمد کنار ساحل و ایساده و به
 فکر رفته. حالا یه جور سر صحبتو باهاش باز کردم اونم گفت که بهت علاقه داره و
 قصدش جدیه
 _ جدی؟؟ باورم نمیشه
 _ باورت بشه نمیدیدی بیشتر اطرافت بود
 _ آره اصلا فکرشو نمیکردم
 _ خب حالا فکر کن بعدا جوابشو بده
 _ باشه خیلی سوپرایز شدم*****
 صبح زود بلند شدیمو قرار بود برگردیم تهران سریع همه جارو سرو سامون دادیمو
 بعد خوردن صبحونه به راه افتادیم اما با این تفاوت من با کیاراد برگشتم و ماشینمو
 دادم به محمد و اونم با یاسی همراه شد. بهترین سفر عمرم بودو هیچ وقت فراموشش
 نمیکنم
 _ کیاراد آگه یکم بخوابم ناراحت نمیشی؟
 _ نه قوربونت برم صندلی رو بده عقب راحت بخواب
 _ مرسی هر وقت خسته شدی بیدارم کن
 خندیدو سرشو تکون داد*****
 _ تیارا... تیارا خانوم؟؟؟ پاشو دیگه
 چشممو باز کردم خمار نگاهش کردم
 _ عزیزم رسیدیم پاشو
 سریع بلند شدمو با خجالت گفتم:
 _ وای همه راهو خواب بودم ببخشید
 لبخند مهربونی زدو گفت
 _ فدای سرت پیاده شو از بچه ها خدافظی کنیم اولش تا یادم نرفته شمارتو بده
 گوشیمو از کیفم در اوردمو شمارشو بهش دادم بعد اینکه از بچه ها خدافظی کردیم
 کیاراد هم گفت که زود بهم زنگ میزنه منم به هول بودنش خندیدمو گفتم
 _ باشه
 از هم خدافظی کردیمو به خونه رفتم

اخیبش بلاخره رسیدم خونه و پریدم بغل مامانم دلم براشون حسابی تنگ شده بود اونام تولدمو تبریک گفتنو یه لپ تاپ بهم دادن واقعا بهش نیاز داشتم تشکر کردم و رفتم اتاقم تا لباسامو عوض کنم***

صبح با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم اخه الارم زنگم صداش بلند بود منم عصبی بدون نگاه کردن به شماره گفتم:
_بله؟؟؟

_اوه جووون صدای خمارت تو حلقم

_یاسیبی کوووفت دستم بیفتتی کشته ای سر صبی چی میخوای؟

_عصبی نشو خوشگله بعدشم سر صبح نیس ساعت دهه مثل اینکه یادت رفته یازده کلاس داریم؟؟

_مگه کلاسا تعطیل نیس؟

_بابا استاد هاشمی گفت بیان حبرانی دیگه یادت رفته پاشو سریع بیا

_باشه بابا الان میام

بعد اینکه گوشیو قطع کردم سریع دستو صورتمو شستمو لباس پوشیدم بعد خوردن یه صبحونه سرپایی گونه مامانو بوس کردم و رفتم سمت دانشگاه. تو راه بودم که گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس بود با شک جواب دادم
_بله؟

_سلام تیارا خانوم خودم

با شنیدن صداش یه لبخندی اومد رو لبمو غرق در آرامش شدم

_سلام کیاراد خوبی؟

_ممنون عزیزم تو خوبی کجایی؟

_دارم میرم دانشگاه تو چی؟

_من فروشگام جنسامون از ترکیه اومده بچه ها دارن بار خالی میکنن

_باشه خسته نباشی

_سلامت باشی عزیزم مواظب خودت باش فعلا

_فعلا

رسیدم دانشگاهو بعد پارک از دور بچه ها رو دیدم که هرهر کرکرشون هواس نزدیکشون شدمو گفتم:

_سلام

همشون با نیش باز جوابمو دادن چشممو برای یاسی تنگ کردو نیشگون محکمی از بازوش گرفتم که اخش دراومد

_اخ میمون دردم گرفت

_ عزیزم صد دفعه گفتم اسم خودتو بهم نگو در ضمن تنبیهت برای صبح بود بعدش زبونمو تا ته براش دراوردم. رفتیم کلاسو آقای هاشمی یه نفس دو ساعتو درس دادو اشکالای بچه ها رو برطرف کرد واقعا سردرد گرفتم. بعد تموم شد از اون دوتا خدافظی کردیمو با یاسی بیرون رفتیم که به زانتیای مشکی جلوم ترمز کرد. با کمی نگاه کردن بهش فهمیدم که محمده

_ اونجارو یاسی آقاتونه

یاسی به محمد نگاه کردو از خجالت سرخ شد میدونستم که با هم حرف زدنو به جاهای خوبی رسیدن بعد اینکه با محمد احوال پرسى کردم به طرف ماشينم رفتمو به خونه رفتم

بعد اینکه به خونه رسیدم دیدم خونه سوتو کور بود حتما مامان خوابیده بود رفتم بالا و لباسامو عوض کردم و یدوشى گرفتم رفتم پایین که دیدم مامان بیدار شده

_ سلام مامان جون

_ سلام عزیزم کی اومدی

_ همين يه ربع پيش خوبين مامان كمرتون كه درد نكرده؟

_ خوبه دخترم بد نيست

رفتم سمت اشپزخونه كه روى كابينت يه كارت عروسی دیدم با تعجب بازش کردم كه دیدم مال عروسی دختر عموم ستارس

_ مامان كارتو کی آورده؟

_ سهند

از شنیدن اسمش یخ کردم حس تنفر تموم وجودمو گرفت

_ مگه ایشون خارج تشریف نداشتن؟

_ چرا دخترم درسش تموم شده دیگه وقتی دانشگاه بودی آورد

تو دلم هزار بار شکر کردم که خوب شد یاسی زنگ زد رفتم دانشگاه و گرنه مجبور بودم ریخت نحس سهند رو تحمل کنم سهند ۲۷ سالش بودو مهندس عمران ولی برای گرفتن مدرک کاملش یه دوسالی امریکا بود دعا میکردم هرگز برنگرده اما انگار اومده بود پسر عموم بودو و من ازش به شدت بیزار بودم فوق العاده پسر هیزی بود و سیری نداشت و به قول خورش عاشق و مجنون من دوبار ازم خواستگاری کرده بودو منم هر بار جواب رد داده بودم یدونه هم دختر عموم که خواهر سهند ستاره بود از اون هم خوشم نمیومد چون اونم به نفع داداشش کار میکردو سعی میکرد هر طوری منو بهش بچسبونه پوووووف حالا عروسی هم نزدیکه خدا به دادم برسه به اتاقم رفتم تا اعصابم یکم اروم بشه که خدا رو شکر شد و مرد عزیزم کیاراد مهربونم زنگ زد

_ سلام خانومم خوبی؟

سلام عزیزم مرسی خوبم

_چه خبرا

_سلامتی

_بیکاری پیام دنبالت بریم بیرون؟

_اره اتفاقا باید لباس بخرم عروسی تو راه داریم

_باشه عزیزم نیم ساعت دیگه جلو خونتونم

بعد اینکه قطع کردم سریع پریدمو جلو کمدمو لباسامو عوض کردم یه شلوار دم پا
مشکی با یه مانتو عروسی سبز پوشیدم با یه روسری ساتن مشکی یه ته آرایش
کردمو بعد خدافظی از مامان رفتم. وقتی دیدمش قند تو دلم اب شد مخصوصا که
تیپامونم ست بود یه شلوار مشکی پوشیده بود با یه پیرهن سبز تیره از روشم یه جلیغه
مشکی خیلی خوش تیپ شده بود وقتی نزدیکش شدم از پشتش یه شاخه گل رز سفید
بیرون آوردو با محبت گفت:

_تقدیم به پری چشم دریاایم

_خیلی خوشگله کیاراد مرسی

_قابلتو نداره عزیزم سوار شو بریم

بعد اینکه سوار شدیم کیاراد ازم پرسید که عروسیه کیه منم گفتم دختر عموم و اینکه
عروسی مختلطه و منم یه لباس پوشیده میخام البته دلیل اصلیش سهند بود که نگفتم.
بعد اینکه رسیدیم در کنار همین تو پاساژ قدم میزدیمو به لباس ها نگاه میکردیم ولی
همشون لخت یا کوتاه بودن اخرش بعد کلی گشتن تو یه مغازه بالاخره یه لباس چشمونو
گرفت یه لباس بلند شیری دنباله دار که یقه اش تا گلو بسته بودو سینه اش مدل قلب بود
استیناشم حریر داشت که تا مچ میومد. خیلی خوشم اومد بعد اینکه سایزمو گفت لباسو
گرفتمو پوشیدم خیلی خوشگل شده بودم و بهم میومد درو باز کردم که دیدم کیاراد
جلوش و ایساده چرخی زدمو گفتم:

_چطوره؟

_چشماش از تحسین برق میزد خندیدو با مهربونی گفت:

_تو هر چی بپوشی بهت میاد عزیز دلم

_خیلی ممنون عزیزم

بعد اینکه لباسو گرفتیم با هم رفتیم بستنی خوردیمو کلی خوش گذروندیمو بعدش منو
رسوند خونه

چرخی زدمو رو به مامان گفتم:

_چطور شدم مامان؟

مامان با تحسین نگاهم کردو گفت:

_ماشالله هزار ماشالله عالی شد گلم

_مرسی مامان جان

دوباره به آینه نگاه کردم تا عیبی نداشته باشم از آرایشگر خواسته بودم یه آرایش کاملا ساده و وم رنگ بکنه و یه رژ کم رنگ مات زدم نمیخواستم اسباب هوس رانی سهند باشم چون خودم متعلق به کیارادم میدونستم. بعد اینکه بابا دنبالمون اومد به طرف باغ عمو اینا حرکت کردیم. چقدر استرس داشتم خیلی حس بدی بود کاش چاره داشتم نیام ولی مگه میشد؟ وقتی رسیدیم باغ کلی جلوش ماشین بود بعد اینکه جا پارک پیدا کردیم پیدا شدیمو به طرف باغ رفتیم زن عمو با دیدنمون با لبخند به طرفمون اومد برعکس اونا زنعمو خیلی مهربون بودو دوسش داشتم

_سلام خیلی خوش اومدین

_سلام ندا جان مبارک باشه ایشالا سفید بخت بشه

_مرسی مهناز جان

بعدش رو کرد بهمو یه نگاه خریدارانه کرد گفت:

_ماشالله چه خوشگل شدی دخترم

_مرسی زن عمو

_برین لباساتونو عوض کنین میزو براتون نگه داشتم

بعد اینکه لباسامونو عوض کردیمو به سمت میزمون رفتیم که عروس داماد هم اومدن ستاره خوشگل شده بود هر چند که ازش بدم میومد اما براش ارزوی خوشبختی کردم نیم ساعت بود که نشسته بودیم واقعا حوصلم سررفته بود سرمو آوردم بالا که با دیدنش بدنم یخ کرد.... داشت میومد سمت ما سریع نگاهمو دزدیم که مثلا ندیدمت نزدیکمون شدو با صدای بلند سلام داد

_به به پسر گلم چطوری سهند جان رسیدن به خیر

_خیلی ممنون عمو جان خیلی خوش اومدین

بعد سلام دادن به مامانم نگاه هیزشو رو صورتم انداختو با پرویی گفت:

_سلام دختر عموی خوشگل خودم خوبی؟

اعصابم خیلی داغون شده بود ببین توروخدا نیومده شروع کرد دندونامو رو هم فشار دادم تا یکم اروم باشم

_سلام

_چرا تنها نشستی بیا پیش ما هنوز تا شام مونده

دهنمو باز کردم تا بگم نه راحتم که مامان بدتر خراب کرد

_راست میگه دخترم برو پیش ما حوصلت میره

دیگه دهنم بسته شدو مجبور شدم باهاش برم به محض اینکه از میز مامان اینا دور شدیم دستشو دور کمرم انداختو به خودش نزدیکم کردو زیر گوشم گفت

_دلَم برات یه ذره شده بود

خدا.. منو از دست این نجات بده حالم از نفسای گرمش بهم میخورد اب دهنمو قورت دادمو اروم گفتم:

_سهند لطفا شروع نکن یکی میبینه فشار دستاشو بیشتر کردو گفت:

_کسی نمیبینه ببینه هم به نظرت جرعت میکنه چیزی بگه من هر کاری دلم بخواد میکنم

پوووف حرف زدن باهاتش کار اشتباهی بود رومو کردم به پیست رقصو داشتم به جونایی که میرقصیدن که سهند دستمو گرفتو به سمت پیست برد همینو کم داشتم.....

رفتیم وسطو یه آهنگ ملایم گذاستنو چراغارو هم خاموش اه لعنتی چرا سهند اینقدر خوش شانسه؟؟؟؟ سهندم از موقعیت استفاده کردم منو بیشتر به خودش چسبوندو با خودش تکون داد منم ناچار دستامو دور گردنش حلقه کردم بوی عطرش حالمو داشت به هم میزدسرمو تا حد ممکن پایین انداخته بودم تا نگاهم بهش نیوفته اما نگاه اون روم سنگینی میکرد خواستم یکم فاصله بگیرم که حلقه دستاشو محکم کردو زیر گوشم زمزمه کرد

_هر چقدرم ازم فاصله بگیری من بیشتر به سمتت کشیده میشم پس خودتو ازم دور نکن خوشگلم

_داری اذینم میکنی سهند من

_چرا عزیزم مگه دارم چیکار میکنم باید بهم عادت کنی عزیزم چون بزودی قراره ازدواج کنیم

سریع سرمو بالا اوردمو با ناباوری نگاهش کردم ک با حرص گفتم

مبادا سهند.... مبادا دوباره موضوع خواستگاریو پیش بکشی من دوست ندارم . به وضوح تغیر حالشو میدیدم صورتش از عصبانیت داغ کرده بودو از چشاش اتیش میبارید فشار دستش داشت نفسمو میبرید به خودش نزدیک کرد فاصلمون فقط به اندازه دو انگشت بود

_حرفتو نشنیده میگیرم تو چه بخوای چه نخوای مال من میشی اجازه نمیدم دست کسی بهت بخوره

دستشو گذاشت رو چونمو بالا برد برق هوس و شهوتو تو چشماش میدیدم حالم از این چشمای مشکی داشت به هم میخورد

_بهت گفته بودم که چشمات چقدر خوشگله??

تا خواستم جوابشو بدم لباشو رو لبام گذاشتو با ولع شروع به بوسیدنم کرد

برای خواندن رمان های جذاب بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید

بدنم خشک شده بود و قدرت هیچ کاریو نداشتم و اشکام شروع به ریختن کرد احساس خفگی میکردم دستامو رو سینهش گذاشتمو محکم به عقب هولش دادمو دویدم سمت دستشویی

اشکام پشت سر هم داشت میریخت حس حقارت داشتم حسی مثل یه تیکه آشغال شیر آبو باز کردم تن تن لبمو شستم چندشم میشد اون حق نداشتم باهام اینکارو بکنه بعد اینکه یکم حالم بهتر شد ارایشمو درست کردم پیش مامان اینا رفتم و تا آخر شام هم از جام بلند نشدم و بلاخره این شب مزخرف تموم شد***

صبح با کسلی بیدار شدمو با دیدن ساعت همه چی یادم رفت امروز کلاس داشتم و اما دیر کرده بودم سریع دستو صورتمو شستمو لباس پوشیدم و بدون خوردن صبحونه به دانشگاه رفتم. پشت در کلاس وایسادمو در زدم بعد اینکه در باز کردم با خجالت گفتم: استاد اجازه هست؟

بفرمایید اما دیگه تکرار نشه
نفسمو فوت کردم داخل شدم و رفتم پیش یاسی نشستم
یاسی: سلام چرا دیر کردی؟
سلام خواب موندم.

بعد اینکه کلاس تموم شد سوار ماشین شدمو رفتم پیش کیاراد بعد بیست دقیقه رسیدمو داخل رفتم کیاراد با دیدنم اول تعجب کرد اما بعد لبخند زدو به طرفم اومد
سلام چه سوپرایزی!!! خوش اومدی عزیزم
سلام مرسی بعد اینکه کلاس تموم شد گفتم پیام بهت سر بزدم
کار خوبی کردی عزیزم بیا بشین چایی میخوری?
اره ممنون

کنار کیاراد یه حس امنیت و آرامش عجیبی داشتم حس یه حامی که کسی نمیتونه اذیتم کنه کیاراد خیلی پسر مهربونی بود و این منو بیشتر عاشق تر میکرد بعد اینکه با هم حرف زدیم بهم گفت که محمد قراره بزودی به خواستگاری یاسی بره و این خبر خیلی خوشحالم کرد...

اومده بودم خونه و حال خوب شده بودو تقریباً سه‌هندو فراموش کرده بودم. اما خوشیم زیاد دووم نیاوردو بایه تلفن دود شد رفت هوا.. راسته که میگن هیچ خوشی تا ابد نیمیمونه زنعمو زنگ زدو مارو به شام دعوت کرد واقعا مسخرس اخه مگه دیشب مارو ندید دیگه شام چه صیغیه ایه؟؟ خیلی سعی کردم بهونه جور کنم نرم اما هیچ جوره راه نداشتم اینجوری فقط سه‌هندو جری تر میکردم اما ای کاش پام میشکستو نمیرفتم ای کاش قلم این قسمت سرنوشتم دستم بودو این قسمتو با تموم وجودم خط خطی میکردم اما مگه میشه با سرنوشت بازی کرد؟؟؟ تا به خودم اومدم دیدم جلو در

خونه عمو اینا هستیم و من تسلیم شدم که بیام و بعد رفتن به داخل سهند خوشحالمون خندان به استقبالمون اومد یه تیپ طوسی زده بودو موهاشو به بالا شونه کرده بود شاید هرکی جای من بود سریع میپزید بغلش چون سهند واقعا چیزی کم نداشت اما مگه دل این حرفا حالیشه دلم من خیلی وقته اسیر چشمای مهربون وپاک کیاراد شده. رفتیم داخلو ستاره با شوهرش هم اونجا بود با مانتو نشسته بودمو و این حسابی کلافم کرده بود چون نزدیک عید بودیمو هوا هم گرم که سهند گفت:

_تیارا برو اتاقم لباستو عوض کن

_اره راست میگه داداشم پاشو برو بالا راحت لباستو عوض کن
ای کاش میشد برم اتاق ستاره میترسیدم سهند بیاد سروقتم ولی مگه میتونستم چیزی بگم؟؟ کیفمو برداشتمو با قدم های اروم به اتاق رفتم هر قدم که برمیداشتم احساس میکردم این دیگه پایان راهه قلبم تو دهنم بودو حس خیلی بدی داشتم وارد اتاق شدمو به طرف تخت سهند رفتم و شروع به درآوردن مانتوم کردم چون هوا گرم بود زیرش یه تاپ بند دار قرمز پوشیده بودم که یقه اش حسابی باز بود خودمو بخاطر این لباس لعنت کردم سریع سارافنمو برداشتم تا بپوشم که در اتاق یهو باز شدو وکسی وارد شدو سریع درو قفل کرد. یخ کردم نفسم تو سینه ام حبس شده بودو بالا نمیومدم برگشتم طرفشو با دیدن لبخند چندشش لباس از دستم شل شدو افتاد جلوی پام با چشمای گشاد شده نگاهش کردم به سختی گفتم:

_تو..تو.. اینجا..چ..چیکار میکنی

سریع بهم نزدیک شدو پرتم کرد روی تخت از ترس زهرترک شده بودم و جرعت هیچ عکس العملی نداشتم موهام با دستش کنار زدو از گردنم تا گوشم شروع به بوییدن کرد و کنار گوشم با لحن خاصی گفت:

_اوووووم چه بوی خوبی میدی عزیزم بلاخره تنها گیرت اوردم دلم برای چشیدن طمع وجودت یزره شده بود

چشاشو از رو صورتم کم پایین دادو روی سینه هام که بیشترش از تاپ معلوم بود انداخت چشماش از شهوت قرمز شده بود درست مثل گاوی که پارچه قرمز جلوش بزاری(خخخخ) سریع دستامو روی سینم گذاشتم که عصبی شدو دستامو با دستش گرفتو مثل وحشیا به جون لب هام افتاد شروع به بوسیدن کرد زیرش داشتم جون میدادم حالم خیلی بد بود هی داشتم تقلا میکردم اما اون محکم تر میبوسیدتم و بعد به سمت گردنم رفت یه گاز محکم گرفت که اخم دراومدم

_جووون دردت اومد عزیزم هنوز مونده تا دردت بیاد

این موجود اصلا ادم نبود شرمم میشد اسم ادم و پسر عمو رو روش بزارم حرمت مهمون رو هم بلد نبود نگه داره باید یه کاری میکردم آگه دیر میجنبیدم ممکن بود حیثیتمو به باد بده.

زانمو اوردم بالا تا بزنم وسط پاش که زود تر فهمیدو پاهامو با دو تا پاهاش قفل کرد و به کارش ادامه داد ناله هاش داشت حالمو بهم میزد و حالت تهوع داشتم و افتادم به التماس کردن

سهند تورو خدا ولم کن سهندددد جون زن عمو نکن....

تا این حرفو گفتم از حرکت وایسادو به نفس نفس افتاد میدونستم رو مامانش حساسه و خیلی دوشش داره درحالی که نفس نفس میزد نزدیکم شدو باعث شد دوباره بترسم. کنارم گوشم گفتم:

بار آخرت باشه به جون مامانم قسم میدی

و بعدش سریع از اتاق خارج شد نشستم رو تختو اشکام پشت سر هم شروع به ریختن کردن گریه کردم به بخت بدم لعنت فرستادم غیبتمون خیلی بیشتر بود سریع لباسمو عوض کردم بعد شستن دستو صورتم و یه ارایش که کبودی هارو بیپوشونم و بعدش پایین رفتم..

حالم اصلا خوب نبودو موقع شام نمیتونستم چیزی بخورم زنعمو: تیارا جان چرا چیزی نمیخوری خوشت نیومد؟ لبخند ساختگی زدمو گفتم:

نه زنعمو دستتون درد نکنه خیلی خوشمزس یکم سرم درد میکنه

بعد اینکه شام خورده شد نشسته بودیمو بابا با عمو مشغول صحبت کردن بود حال گوش دادن به حرفاشونو نداشتم اما با حرفی که بابا زد باعث شد سرم به طرفشون برگردم

عمو: کی میخواین برین؟

معلوم نیس شاید فردا پس فردا یه پروژه تو مهشد هست که سه روز کار داره و باید تا عید تحویل داده بشه قاسم اینا(شوهر خالم) هم که خونشون اونجاس با مهناز دوتایی میریم تا هم اون تنها نباشه منم خیال راحت به کارم برسم.

به وضوح برق زدن چشمای سهند رو بعد شنیدن این حرف دیدم بهم نگاهی کردم لبخند مرموزی زد. خدایا!!!!!! همین الان قسممم میخورم که اگه بلایی سرم بیاره خودمو میکشم قسم میخورم....

حالت روزم خوب نبود و همش دلشوره داشتم دلم مثل کلاغ سیاه نحسی شده بود که دائم خبر بد میداد و میدونم به زودی اتفاق بدی میفته بیچاره کیاراد هم فهمیده بود یه چیزی شده همش بیرون میبردم تا حالو هوام عوض شه امروز هم قراره بیاد منو ببره خرید به قول خودش دخترا با خرید حالشون خوب میشه بلند شدم تا آماده بشم یه مانتو مشکی بلند با یه ساپورت مشکی با کفشای عروسکیم پوسیدم شال خاکستری تیره ام رو هم

سرم کردم صورتم خیلی بی روح شده بود این چند روزه دانشگاه رفتنی ساده میرفتم اما بیچاره کیاراد چه گناهی داشت منو بی روح ببینه سریع یه ارایش ملایم زدمو بعد از مامان که مشغول تدارک رفتنشون بودن خدافظی کردم به طرف ماشین کیاراد رفتم _سلام عشق کوچولوی خودم چطوره؟

لبخندی مر از آرامش زدم این پسر پر از آرامش بود

_سلام عزیزم مرسی خوبم

دستمو گرفتمو روش بوسه ای زدوگفت:

_نبینم عشقم پکر باشه الان میریم حسابی خوش میگذرونیم

اولش باهم به پارک جمشیدیه رفتیمو کلی قدم زدیمو عکس انداختیم عاشق بستنی سنتی بودم و برای همین کیاراد همیشه برام میخرید و بعدش باهم به مرکز خرید تندیس رفتیم. دوباره همون اضطراب همون دلشوره خدایا... کی قراره تموم بشه جلوی یه مغازه وایساده بودیمو داشتیم به مانتو ها نگاه میکردیم و دستم تو دست کیاراد بود برای یک لحظه.. فقط برای یک لحظه سرمو بالا اوردمو با چیزی که دیدم دنیام تیره و تار شد ضربان قلبم رو هزار رفتو دستام یخ کرد خدای من چه مصیبتی حالا چیکار کنم؟؟؟؟ اونم همونجوری وایساده بودو داشت با اخم وحشناکی به منو کیاراد ودستامون نگاه میکرد خدای من سهند...کابوس زندگیم تو فاصله چند قدیم وایساده بود میدونستم که بدبخت شدمو میره به عالمو ادم پخش میکنه کیاراد که حال خرابمو دید شونه هامو گرفتمو گفت:

_عزیزم خوبی؟چی شده؟

اخ کیاراد چیزی نگو که همه چی خراب تر شد فقط با یه صدای از چاه دراومده تونستم بگم:

_س..سهند

سهند دیگه رسیده بود جلومونو دست به سینه با خشم داشت نگاهمون میکرد کیاراد یه نگاه به اون یه نگاه به من انداختو رو به من گفت:

_ایشون کی هستن؟

سهند با صدای عصبی وحق به جانب رو به کیاراد گفت:

_بهتره بگی تو کی هستی و اینجا کنار دختر عموی من چه غلطی میکنی؟

نگاهشو به من دوختو با تهدید گفت:

_تیارا حساب این کارتو بد پس میدی و بعدش از جلوی چشمامون محو شد دیگه نمیتونستم رو پاهام وایسم فشارم پایین افتاده بود داشتم میفتادم که کیاراد دستشو دور کمرم حلقه کردو با نگرانی گفت:

_تیارا خوبی؟ اون پسره کی بود؟؟

لب هام قفل شده بودو چیزی نمیتونستم بگم رفتیم روی صندلی ها نشستمو کیاراد برام یه ابمیوه گرفت بعد اینکه خوردم کمی حالم خوب شد

_تیارا نمیخای بگی اون کی بود

**برای خواندن رمان های جذاب بیشتر به
کانال تلگرامی ما پیوندید**

چشامو بستمو نفسمو فوت کردم با سانسور از اتفاقی که تو اتاق و عروسی افتادو
براش تعریف کردم و هر لحظه تغیر حالشو میدیدم که نبض پیشونیش میزدو به زور
داشت خودشو نگه میداشت اخر سر هم تحمل نکردو گفت:

_ گوه خورده پسره نفهم مگه شهر هرته

نگران نباش عزیزم نمیزارم دست هیچ بنی بشری بهت برسه قراره با مامان اینا
صحبت کنم و پیام خواستگاریت و اونوقت تو همیشه مال من میشی.
لبخندی زدمو پر از آرامش شدم ازدواج... اونم با مردی که عاشقشی حالم بهتر شدو اما
کسی چه میدونه که این آرامش قبل از طوفان بود؟؟!!!!

بعد اینکه کیاراد منو ریوند خونه رفتم تو دیدم مامان داره قورمه سبزی میزاره برای
شام امروز اخرین روز بودو که بودن فردا راه میفتادن پس باید حداکثر استفاده رو
میبردم

_ سلام مامان جان به به میبینم که غذای مورد علاقه منو گذاشتین

_ سلام عزیز مامان اره زیاد گذاشتم تا دوسه روز برات بمونه گشنه نمونی

_ دستتون درد نکنه مامانی

موقع شام همش فکرم درگیر این بود که نکنه سهند چیزی به بابام بگه وگرنه آبروم
میرفتو اعتمادشو بهم از دست میداد این چند روزه هم که میرن حوصلم حسابی سر
میرفت برای همون رو به بابا گفتم:

_ بابا این سفر دقیقا چند روز طول میکشه؟

_ معلوم نیس دخترم شاید دو یا سه روز توام برای اینکه تنها نمونی برو خونه عموت
باشنیدن خونه عمو سریع جبهه گرفتمو گفتم:

_ نه بابا من اونجا نمیرم بچه که نیستم میگم یاسی بیاد پیشم از تنهایی هم نمیرسم

_ باشه دخترم

♥ ▪ کیاراد ▪ ♥

نشسته بودم پشت میزمو داشتم به جعبه تو دستم نگاه میکردم به حلقه ای که برای تیارا
خریده بودم، تصمیممو گرفته بودم میرفتم خواستگاریش تیارا سهم من بود نه کسی
دیگه

_ خسته نشدی از بس بهش نگاه کردی رنگش میره ها؟

_ سام عاشق نشدی ببینی چه حالی دارم

وقتی کنارشم خیلی شادو خوشحالم باید زود تر با مامان اینا حرف بزوم

_ ایشالله داداش

امروز تا دیر وقت فروشگاه باز گذاشته بودیم تا یکم تمیزش کنیم بعد اینکه کارمون
تموم شد کم کم داشتیم چراغارو خاموش میکردیم که یهو یه ماشین با صدای جیغ

لاستیکاس جلوی مغازه نگه داشت و پنج نفر ریختن بیرون منو سام با تعجب به هم نگاه میکردیم

_ اینا دیگه کی ان؟

_ کیاراد مواظب باش شاید ارازل باشن

دو نفر جلوی در وایسادنو به این ورو اون ور نگاه کردن سه تاشونم داخل اومدن یکیشون شدیدا برام آشنا بود یکم فکر کردم تا ببینم کجا دیدمش که با یاداوریش کم کم دستامو مشت کردم پسر عموی تیارا اینجا چیکار میکرد اصلا اینجارو از کجا پیدا کرده رفتم جلو با خونسردی گفتم

_ امرتون؟؟

سهند: به به اقا کیاراد دلآوری حالت خوبه؟

_ ممنون واسه چی اومدی اینجا؟

سهند: فکر کنم ما یه تسویه حسابی باهم داریم

_ متوجه منظورت نمیشم؟

سام اومد جلو و گفت:

_ کیاراد اینجا چخبره ایشون کی ان؟

سهند به یکی از پسرای کنارپیش اشاره کرده سامو رو به ته فروشگاه بردن با فریاد گفتم:

_ داری چه غلطی میکنی کاری به سام نداشته باش

سهند: اگه دخالت نکنه کاری بهش ندارم کارم با شخص جنابالی که به سهم من ناخنک زدی اقا خوشگله

دندونامو رو هم فشردمو با حرص گفتم:

_ اتفاقا اونی که داره ناخنک میزنه تویی نه من تیارا مال منه اون تورو نمیخاد. یه مشت محکم به شکم زدو افتادم رو زانوم اون پسره بعدی دستامو از پشت گرفت تا نتونم تکون بخورم

سهند: اتفاقا اونه که تورو دوست نداره اقا پسر اشتباه فکر میکنی با فریاد گفتم:

_ داری دروغ میگی.....!!!!

یه مشت دیگه به صورتم زد که دهنم پر خون شد

از جیبش یه گوشی درآوردو یه کاری باهاش کرد بعد رو به من برگردوندو گفت سهند: بیا نگاه کن شاید باورت بشه

فیلم پخش شدو من با هر ثانیه ای که میدیدمش مرگ رو جلوی چشم میدیدم و صدای شکستن قلبمو میشنیدیم باورم نمیشد... تیارا... با اون وضع تو یه اتاق بودنو تیارا یه تاپ لختی تنش بود سهند روش خیمه زده بودو داشت..... داشت تیارای منو میبوسید این امکان نداره اگه صورت تیارارو نمیدیدم میگفتم یکی دیگس اما خودش بودبا همون موهای خوشرنگ پریشونش بغض کردم چشم پر از اشک شد یعنی همه ادعا

هاش راجب دوست داشتتم دروغ بود؟؟؟مگه من جز محبت چیکار کردم باهاش چطور
تونستی تیارا چطور؟؟؟؟!!!!!!
سه‌ند گوش‌یو خاموش کردو اون پسره هم دستامو ول کرد رو بهم کردو گفت
سه‌ند: این فیلمو نشونت دادم تا شاهد عشق ما بشی چون من برای ادامه درسم به امریکا
رفته بودم تیارا ازم دلخور بود که خداروشکر برطرف شد دیگه دوروبر تیارا نبینمت
چون اون موقعس که زنده نمی‌مونی.....

♥ تیارا ♥

دانشگاه امروز خیلی خسته کننده بود دوتا امتحان داشتم و تازه کلاسم تموم شده بود
خونه سوتو کور بودو دلم می‌گرفت رفتم اتاقمو لباسامو با یه تاپ و شلوارک نارنجی
کوتاه عوض کردم. رفتم آشپزخونه و غذایی رو که مامان برام گذاشته بودو داغ کردم
امروز از کیاراد خبری نداشتم همیشه این موقع ها بهم زنگ میزد اما امروز زنگ
نرده بودو منم نگرانش بودم رفتم سمت گوشیم تا بهش زنگ بزنم که زنگ آیفون زده
شد.. یعنی کیه؟؟ یهو یادم اومد که به یاسی گفتم از امروز تنهام شاید اونه پس لباسامو
عوض نکردمو درو باز کردم اما با کسی که وارد شد کم مونده بود قبض روح بشم
سه‌ند اینجا چیکار میکرد از دستپاچگی دیدنش گوشیم افتاد زمینو پشتش باز شد وضع
لباسم اقتضاح بود

_ تو اینجا چیکار میکنی لعنتی به چه جرعتی اومدی اینجا
اومد جلو منو به زور بغل کرد گونمو با چن‌دش بوسیدو گفت:
_ بهم خوش امد نمیگی عزیزم ناسلامتی نامزد و شوهر آیندتم
با چن‌دش از دور شدمو گفتم:

_ من جنازم رو دوش تو نمیندازم
دوباره منو تو بغلش گرفتی سرشو تو گردنم فرو کرد و با لذت بوسیدو تو گوشم گفت:
_ جنازه چرا عزیزم خودتو به زودی میندازی رو دوشم اونم با خواسته خودت
حرفاش خیلی بودار بود و معلوم بود که یه نقشه ای داره ازم جدا شدو رفت نشست با
پرویی گفت:

سه‌ند: نمیخای برام چایی بیاری؟
رومو برگردوندمو به طرف آشپزخونه رفتم بعد آوردن چایی دورترین مبل رو انتخاب
کردمو روش نشستم
سه‌ند: بیا بشین پیشم
_ راحتم حرفتو بگو

سه‌ند: تیارا منو دیوونه نکن حرفمو دوباره تکرار نمیکنم
از این روانی چیزی بعید نبود پوفی کشیدمو بلند شدم رفتم کنارش نشستم

بعد اینکه چایشو خورد نگاهشو بهم دوختو ورناندام کرد دوباره خودمو بخاطر وضع نامناسب لعنت کردم با هیزی داشت سر تا پامو دید میزد
سهند: هیكلت فوق العادس هیچ وقت چاق نشو من اندامتو اینجوری میخورم
حسابی داغ کرده بودمو دندونامو از عصبانیت بهم میفشردم خنده ای کردو گفت
سهند: عزیزم خودتو اذیت نکن با من راحت باش ببینم عمو اینا کی میان؟
_خبر ندارم شاید دوروز دیگه

خنده ای کرد گفت

سهند: اوه عزیزم پس وقت زیادی نداری خودتو از الان آماده کن
_به چی؟

سهند: به خواستگاری عزیزم

_چی؟؟؟؟ چی میگی تو من دوست ندارم لعنتی نمیفهمی دو...س...ت.... ن دارم
از جاش بلند شدو با عصبانیت به طرف اومد حسابی ترسیده بودم دوتا دستشو دور
بازو هام گذاشتو محکم تکونم میداد
سهند: باید دوستم داشته باشی فهمیدی باید تو مال منی نمیزارم دست اون پسر خوشگله
بهت برسه گرچه که دیگه بعید میدونم ببینیش
از ترس نفسم تو سینه حبس شد نکنه بلایی سر کیاراد آورده جوش آوردمو با داد گفتم:
_چه بلایی سرش آوردی عوضی؟؟؟!

خنده ای کردو گفت:

_کار خاصی باهانش نکردم فقط حقیقتو بهش نشون دادم عزیزم
با تعجب گفتم:

_چه حقیقتی؟؟

از پشت جیب شلوارش یه گوشی درآوردو گفت:

سهند: قیافه عشقت که با دیدن این فیلم دیدنی بود ببینم مال تو چه شکلی میشه!

_چه فیلمی

بالحن چندشی گفت:

_فیلم معاشقمون عزیزم

و بعدش گوشی رو به سمتم برگردوند خدایا بگو که این همش خوابه بگو که دارم
کابوس میبینم بگو که این فیلمو کیاراد مهربونم ندیده مرد آروم خدا میدونه با دیدن
این فیلم چه حالی داشته درست صحنه هایی بود که سهند روی من بودو داشت
میپوسیدتم نامرد اون صحنه هایی رو که داشتم پشش میزدمو پاک کرده بودو صحنه
هایی که هر کس ببینه فکر میکنم دو طرفه بوده رو نشون داده دیگه تو حال خودم
نبودم قلبم ضربانش کر کننده بود گریه میکردمو با مشت میزدم رو سینشو فشش
میدادم هر دو دستامو با یه دستش گرفتو گفت:

سهند: ببین تیارا من دوست دارم اگه باهام راه نیای و باهام ازدواج نکنی ممکنه
کیارای عزیزت آسیب ببینه

باچشای پر از اشکمو بهش نگاه کردم و گفتم:
_ این فیلم هیچو ثابت نمیکنه به همه میگم که تو به زور متوسل شدی حتی اگه کیاراد
هم تو زندگیم نبود من باز هم با تو ازدواج نمیکردم .
باهیزی به بدنم نگاه کردو گفت
سهند: خواهیم دید عزیزم کاری میکنم خودت التماس کنی تا بگیرمت
-گمشو بیروون گمشو
سهند: باشه.. باشه آروم باش من رقتم میبینمت عزیزم بای...

یاسی: تیار عزیزم تورو خدا گریه نکن یکم آروم باش بیا یه چیزی بخور رنگ به روت
نمونده فردا مامان بابات میان اینجوری ببیننت نگران میشن ها
_ هیچی از گلوم پایین نمیره یاسی حالم خیلی بده الان چند روزه که از کیاراد خبری
نیس گوشیش هم خاموشه فروشگاه هم بستس حقم داره اینکارو بکنه اونم بااون فیلمی
که اون عوضی نشونش داد منم بودم باور میکردم
بغلم کردو دوباره تو بغلش گریه کردم***
▪ ♥ ▪ کیاراد ♥ ▪

کتایون: داداشی خوبی چرا نمیای شام؟
داغون بودم اصلا میلی به غذا نداشتم
_ سرم درد میکنه خواهری برو
رومو برگردوندمو فهمیدم که رفت بلند شدمو روی تخت نشستم همش اون صحنه ها
جلوی چشم میومد چجوری تونسی باهام اینکارو بکنی تیار؟؟ تو حال خودم بودم که
احساس کردم کسی کنارم نشست
کهیان: تمومش کن دیگه کیاراد داری خودتو نابود میکنی
با چشمای اشکیم بهش ذل زدمو هیچی نگفتم
کهیان: بسه دیگه مگه مرد هم گریه میکنه؟
بابغض گفتم:

_ چرا گریه نمیکنه؟ اگه عاشق باشه گریه هم میکنه من نابود شدم کیهان میفهمی نابود
قلبم تیکه تیکه شد هنوز هم باورم نمیشه چشم دریایی من بهم خیانت کرده باشه
کیهان: چیزی ندارم بگم تا تسکین دردت بشه داداش اما بدون درکت میکنم لطفا به
خودت بیا مامان نگرانته
_ باشه تو برو منم میام
بعد اینکه کیهان رفت میخواستم بلند شم برم سمت دستشویی که کشوی باز عسلی رو
دیدم که یه چیزی دیده میشد به سمتش رفتمو جعبه کوچولو رو دراوردم خودش بود

همون حلقه ای که برای عشقم خریده بودم ولی دیگه تموم شد تیارا دیگه برام مرد اشکامو پاک کردم حلقه رو از پنجره اتاقم به بیرون پرت کردم***

♥ تیارا ♥

نشسته بودم تو اتاقمو داشتم به عکسای عقد یاسمینو محمد نگاه میکردم چقد زود گذشت چقد برای عقدش برنامه داشتم اما حیف که نتونستم برم حتی یاسی گفت کیاراد هم نیومده بود چقدر دلم براش تنگ شده بود حاضر بودم همه چیمو بدم تا دوباره بهم بگه چشم دریایی

تو فکر بودم که موبایلم زنگ خوردو اسم نحس سهند روش افتاد نمیخواستم گوشیو وردارم اما نمیخواستم بهونه دستش بدم جدیدا خیلی ازش میترسیدم
_بله؟

سهند: سلام عشقم خوبی؟

_سلام

سهند: چطوری عزیزم؟
پورخندی زدمو گفتم:

_خوبم

سهند: عمو اینا کی میان؟

_فردا

سهند: اوکی عزیزم شب میام پیشت

_نخیر لازم نکرده کجا بیای

صداش جدی شدو گفت

سهند: دارم میام نامزدمو ببینم اشکالی داره؟؟

_سهند دیگه داری شورشو درمیاری لعنتی من نامزد تو نیستم

سهند: ببین خوشگله فکر کنم تو همه چیو به شوخی گرفتی اما خودت که منو میشناسی من شوخی ندارم و فکرم نکنم دلت بخواد کیاراد جونت دوباره کتک بخوره پس شب منتظرم باش.

بعدش بدون اینکه بزاره چیزی بگم گوشیو قطع کرد

خدایا چیکار کنم؟؟ کجا فرار کنم که دستش بهم نرسه چرا داری اینکارو باهام میکنی؟؟
سهند تاوان کدوم گناهمه؟؟

خودمو انداختم رو تختمو انقدر گریه کردم تا از حال رفتم...

وقتی چشممو باز کردم هوا تاریک شده بود از جام بلند شدمو دیدم ساعت هشتو نیمه اونقدر گریه کرده بودم که چشمم باز نمیشد وقتی یاد امشب میفتم موهای تنم از ترس سیخ میشه خیلی حس بدی دارم تو دلم انگار رخت میشستن خدایا بهت التماس میکنم

امشب اتفاقی نیفته وگرنه نابود میشم بعد اینکه یه دوش گرفتم جلوی کمد وایسادم تا ببینم چی مناسبه بپوشم یه سارافن گشاد بلند تا زانوم پوشیدم تا بدن نما نباشه ویه شلوار دم پا پوشیدم خوب بود هیچ جای بدنم معلوم نمیشد هر چند که تو این چند روز از بس غصه خورده بودم لاغر شده بودم. خیلی گشتم بود رفتم اشپزخونه چون حالو حوصله نداشتم چیزی بزارم یاسی یکم برام ماکارونی پخته بود یکم از اون خوردم تا شکمم پر بشه و صدای درنیاد تموم جونم پر از استرس شده بودو دستو پام یخ شده بود با صدای ایفون هی بلندی کشیدمو بالا پریدم اون لحظه ارزو کردم که ای کاش کر میشدمو صدای ایفونو نمیشنیدم به طرف ایفون رفتمو با آغوش باز به استقبال مرگم رفتم هه چه تییی زده بود یه شلوار جذب جین تیره با یه تک کت اسپرت سرمه ای با لبخند چندش مخصوص خودش بهم نزدیک شدو با لحن عجیبی گفت:

_سلام نامزد خوشگلم چطوری؟

بغلم کردو گونمو بوسید. دهنش بوی الکل میداد ترس بدی تو دلم افتادو بدنم خشک شد
_تو..تو..مستی؟

خنده سرخوشی زدو گفت

سهند: اوووم نه زیاد فقط یکم تا خوش باشم کنار عشقم

بعد اینکه نشست رفتم اشپزخونه و قهوه غلیظی درست کردم تا حالشو خوب کنه و مستی از سرش بپره دستو پام میلرزیدو سالم خوب نبود. بعد اینکه قهوه هارو درست کردم رفتمو نشستم مبل کناریش با دیدنم زد رو پاشو گفت

سهند: بیا اینجا عزیزم جات اینجاست

_سهند نیومده شروع نکن من جام راحته

آخمی کردو دوباره زد رو پاش پوفی کشیدمو با اکراه رفتم نشستم رو پاش که منو بیشتر به خودش نزدیک کردو دستشو دورم حلقه کرد خدای من حالش اصلا خوب نبود باید سریع یکاری میکردم داشت با موهام بازی میکرد با نگاه شهوت آلودش بهم نگاه میکرد به وضوح برق نیازو تو چشمام میدیدم و این منو خیلی میترسوند قلبم داشت از جاش کنده میشد

سهند: دانشگاه چه خبر؟

اب دهنمو قورت دادمو با صدای گرفته گفتم:

_هیچی امتحان میدیم

یکم خودمو ازش دور کردم تا نفس هاس بهم نخوره فهمیدو با حرص بدتر به خودش چسبوند دیگه کاملاً نه رو پاش بلکه روش نشسته بودم گرمای بدنش داشت حالمو خراب میکرد زیر گوشم گفت:

سهند: قبلاً هم بهت گفته بودم ازم دوری کنی بدتر جری میشم پس دختر خوبی باشو
باهام راه بیا

دیگه رسماً زدم زیر گریه بدنم مثل بید میلرزید و زیر لب اروم تکرار میکردم

_نمیخوام...نمیخوام

سرمو بالا اوردم تا التماسش کنم که از اینجا بره اما بدتر شدو وحشیانه لباسو رو لبام قفل کردو شروع به بوسیدنم میکرد خشک وایساده بودمو هیچ کاری نمیکردم نفسم تو سینم حبس شده بود تقلا میکردمو گریه میکردم بلاخره لبامو ول کردو به طرف گردنم رفتو وحشیانه میبوسیدو گاز میگرفت از درد لبامو گاز میگرفتم که مبادا صدام درنیادو جری تر نشه ولی انگار بد تر شد بلند شدو منم رو کولش انداختو به سمت اتاقم رفت
داد زدم:

_روانی ولم کن داری چیکار میکنی من نمیخوامت توروخدا ولم کن اشغال رسید اتاقمو رو تخت پرتم کرد سریع بلند شدمو دوباره داد زدم
_ازت متنفرم عوضی..متنفرم زندگیمو داغون کردی د لعنتی نمیخوام باهات ازدواج کنم چرا نمیفهمی؟؟
از اعصابانیت تموم صورتش قرمز شده بودو از چشاش اتیش میبارد محکم هولم داد رو تختو گفت
سهند: اشکال نداره خانوم کوچولو پایبندت میکنم

مثل وحشیا بهم حمله کردو لبامو میبوسید سرمو به این ورو اون ور تکون میدادمو گریه میکردم دستشو برد زیر سارافنمو بدنمو لمس میکرد جیغ زدم
_توروخدا نکن ولم کن عوضی
صداش لحن خاصی داشتو حالمو داشت بهم میزد
سهند: خودم رامت میکنم وحشی کوچولوم تورو مال خودم میکنم اوتوقت ببینم بازم باهام ازدواج میکنی یا نه برق از سرم پرید نباید میزاشتم پاکیم از بین بره دستمو گذاشتم رو سینشو به عقب هولش دادم اما دریغ از یک سانت حرکت حالش خیلی خراب بودو نفس نفس میزد اومد عقبو لباس های خودشو دراوردو پرت کرد زمین تو خودم جمع شده بودمو داشتم میلرزید سریع به طرفم اومدو لباسامو تو تنم پاره کرد دیگه ته خط بود دیگه نابود میشدم دیگه نمیشد به کیاراد برسم دستامو بالای سرم گذاشتو تو گوشم نالید
سهند: نترس نمیرارم اذیت شی عزیزم

دردی تموم وجودمو پر کردو از ته دلم جیغ زدمو از حال رفتم****
با احساس درد شدیدی زیر دلم از خواب پریدمو به محض اینکه نشستم اخم دراومدو دستمو زیر دلم گذاشتم تموم شد دیگه نابود شدم دیگه تموم شد تسلیم شدم باشه خدا تو بردی من باختم همه جای بدنم درد میکرد و انگار تریلی از روم رد شده بود از بس جیغ زده بودم حنجرم میسوخت دوباره اشکام رو گونم ریختو به بخت سیاهم لعنت

فرستادم اینجوری که معلوم بود گورشو گم کرده بود ولی یه کاغذ روی عسلی بود به سختی بلند شدمو خودمو به عسلی کنار تختم رسوندم کاغذو برداشتمو خوندم سهند: عزیزم دلم ببخش که مجبور شدم تنهات بزارم از شرکت زنگ زدن یه جلسه مهم داشتم عزیزم خوب استراحت کن حتما خیلی درد کشیدی دیشب خیلی حال داد خوشگلم منتظرم باش.

با صدای بلند جیغ زدمو کاغذو تیکه تیکه کردم چشمو از روتختی خونی که بهم دهن کجی میکرد گرفتمو به زور تن له شدمو به حموم رسوندم از خودم چندشم میشد تموم تنم کبود خون مرده شده بود لیفو برداشتمو با تموم زورم به خودم میکشیدم اما بازم احساس کثیفی میکردم بعد اینکه از خستگی داشتم از حال میرفتم بیرون رفتمو اون روتختی نجسو جمع کردم لباس پوشیدم یکم بعد مامان اینا میرسیدن و من اصلا حال خوبی نداشتم دیگه زندگیم تموم شده بود به زور از دنیای دخترونگیم بیرون اومده بودمو زن شده بودم حسی که داشتم خیلی بد بود حس دستمالی شدن

نشسته بودم رومبل و زانو هامو تو شکمم جمع کرده بودمو به تلوزیون خاموش زل زده بودم صدای بوق ماشین بابارو شنیدم بلاخره رسیدن اما ..چقدر دیر وقتی که روحم مرد رفتم حیاطو درو باز کردم با دیدن مامان بغلش کردم زدم زیر گریه

_مامان جون دلم براتون تنگ شده بود

مامان با مهربونی کمرمو نوازش کردو گفت

_سلامت کو دختر عجولم منم دلم برات تنگ شده بود عزیز مامان

_اخ ببخشید انقد دلم براتون تنگ شده بودکه یادم رفت

بابامو هم بغل کردم عطر تنشو با تموم وجودم وارد ریه هام کردم بابا اشکامو پاک کردو گفت:

_دختر گلم چیزی شده چرا رنگت پریده چرا این همه لاغر شدی؟

زودی اشکامو پاک کردم گفتم:

_نه..نه چیزی نیس بابا جون یکی دوتا امتحان داشتم مجبور بودم خوب درس بخونم

برا اون یکم به هم ریختم بریم تو

بعد اینکه رفتیم تو خونه سریع یه جایی براشون اوردمو دوباره برگشتم تو اتاقم خودمو پرت کردم تو تختو سرمو تو بالش پنهون کردم تا صدای هق هقم بیرون نره گریه میکردمو به خودمو زمینو زمان وسهند بدو بیراه میفرستادم که موبایلم زنگ خورد خود عوضیش بود با عصبانیت برداشتمو گفتم

_چیه چی میخوای؟؟

سهند: سلام خوبی عزیزم حالت چطوره؟

به لطف جنابالی حالم عالیہ دیگہ چی میخوای از جونم تو کہ بہ خواستت رسیدی
دیگہ گمشو از زندگیم بیرون

سہند: پیادہ شو با ہم بریم خوشگلہ من کارم ہنوز باہات تموم نشدہ من تورو دوست
دارم برای یہ شب نمیخوام کہ دست از سرت بردارم تازہ مزت رفتہ زیر دندونم
عزیزم عمو اینا ہم چون تازہ رسیدن کاری ندارم اما خودتو برای خواستگاری امادہ
کن.

گوشیو قطع کردم با ہر زوری کہ داشتم پرت کردم بہ دیوار نمیتونستم جیغ بزنم و
این داشت دیوونم میکرد بالشمو ورداشتمو با دندونم محکم گاز گرفتمو شروع بہ گریہ
کردم****

♥ • کیاراد • ♥

سیگارو تو جا سیگاری خاموش کردم با گیتار گوشہ دیوار نگاہ کردم گیتار دوران
دانشجویم بودو با محمد با ہم گاہی وقتا میزدیم رفتم برداشتمو دوبارہ روی تخت
نشستم دستام روی سیمای گیتار حرکت کرد
بغل میگیرم عکساتو شاید اروم شہ اغوشم*
لباسی رو کہ دوس داشتی برای آیینہ میپوشم*
میخوام باورم کنم رفتی میخوام خالی شم از رویا*
ہمش چشمامو میبندم شاید یادم برہ چشمات*
بغل میگیرم عکساتو شاید اروم شہ اغوشم*
لباسی رو کہ دوست داشتی برای آیینہ میپوشم*
ہنوز وسایل خونہ سرجاشہ،کسی نیس اخہ سلیقش مثل تو باشہ*
ہنوز عکس دوتامون روی دیوارہ ہنوز دستام بوی عطر تورو دارہ*
روزا با قرص میخوابم شبا تا صبح بیدارم*
ہمہ میگن حالم خوش نیس ہمہ میگن جنون دارم....

صورتم پر از اشک شدہ بود شدہ بودم مثل دخترا اشکم دم مشکم شدہ بود خندہ تلخی
کردمو اشکامو پاک کردم خواستم از جام بلند شم برم پایین کہ تو درگاہ چشای اشکی
مامانو دیدم اصلا متوجہ نشدہ بودم کی اومدہ بودہمونجوری کہ داشت گریہ میکرد
گفت

کیاراد مامان قوربونت برہ پسر م چی بہ سرت اومدہ؟؟؟

بغلش کردم اشکاشو پاک کردم گفتم:

مامان مگہ نگفتہ بودم دیگہ گریہ نکن تو ک میدونی من طاقت اشکاتو ندارم
قوربونت برم

پسر م میخای برم با تیارا حرف بزنم؟ شاید سونتفاهمی شدہ؟؟

نہ مامان جان لازم نیست من با خودم کنار میام شما خودتو نگران نکن برین پایین
منم میام

باشہ پسر م زود بیا

♥ • تیارا ♥ •

یاسی: تیارا تورو خدا بگو چی شده چرا گریه میکنی آروم باش دختر داری مثل بید
میلرزی

از تخت بلند شدمو دور خودم میگشتم بی قرار بودم حالم اصلا خوب نبود مامان رفته
بود برام شربت گیاهی بگیره برای همون راحت میتونستم گریه کنم یاسی اومد دستامو
گرفتو دوباره نشوندم رو تخت

یاسی: د بگو دیگه جون به لبم کردی بگو ببینم چه خاکی تو سرم شده؟
به سختی نفس کشیدمو گفتم:

س... سهن.. د

یاسی: سهند؟؟ سهند چی؟ اون چیکار کرده؟

اون... اون عوضی ب.. ب.. ب بهم تجاوز کرده
با این حرفم از جاش بلند شدو با داد گفت:

یاسی: چی؟؟ چی میگی تیارا زده.. زده به سرت؟ داری شوخی میکنی؟

کاش همش یه شوخی بود کاش کابوس بودولی حقیقت داره هفته ی قبل که میخواستم
بهت زنگ بزنم بیای پیشم سهند زنگ زدو گفت میاد پیشم نتونستم جلوش مقاومت کنم
چون به جون کیاراد تهدیدم کرد مجبور شدم قبول کنم اما.. اما وقتی اومد مست بود..
دیگه ادامه ندادمو دوباره گریه کردم اومد سرمو بغل کردو باهام شروع به گریه کردن
کردو سعی کرد آروم کنه

یاسی: اروم باش عزیزم هیبیش اروم باش نترس خواهریم من پیشتم من کنارتم کمکت
میکم بتونی درستش کنی میریم ازش شکایت میکنیم
با این حرف سریع از بغلش اومدم بیرونو گفتم:

نه.. نه چه شکایتی یاسی جون کیاراد تو خطره اگه من ذره ای پامو کج بزارم یا برم
شکایت کنم میره کیارادو میکشه از اون هیچی بعید نیس تازشم شکایت کنم پای خودمم
گیره چون اون تو اتاق ازم فیلم گرفته بود اگه نشون بده همه چی به گردن من میفته
یاسی: پس میخوای چیکار کنی دختر رسمی بدبخت شدی دیگه تأخر عمرت باید دور
کیارادو خط بکشی

با شنیدن اسم کیاراد داغ دلم تازه شدو زجه زدم دلم براش یزده شده بود و چاره ای
نداشتم

چاره ای ندارم یاسی من.. من تسلیم شدم چون بی پناهم کسی نیست منو از این
مخمصه نجات بده به مامان بابام چیزی نمیتونم بگم چون آبروشون میره من تا باهاش
ازدواج نکنم دست از سرم ورنمیداره

انقدر گریه کردم که نفهمیدم کی تو بغل یاسی به خواب رفتم***

یاسی: تیارا؟؟ تیارا جان خواهری بیدار شو

چشامو به سختی باز کردم به یاسی نگاه کردم

یاسی: خوبی؟

اخم کردم سرمو تکون دادم

یاسی: پاشو دو قاشق از این شربت بخور حالتو خوب میکنه وقتی خواب بودی خاله

بالا سرت بود

قاشقو پس زدمو با تخسی گفتم:

_ نمیخورم میل ندارم

یاسی: پاشو ناز نکن ببینم نمیخورم میل ندارم نداریم پاشو مثل بچه ادم بخور پوستو

استخون شدی

یه قاشق از شربت خوردم که بوش حالمو بهم زدو کم مونده بود بالا بیارم رومو

اونطرف کردم دیگه نخوردم

یاسی: راستی تیارا استادای سر اغتو میگیرن نمیخای بیای سر کلاس؟

پوزخندی زدمو گفتم:

_ یاسی بنظرت من حال نفس کشیدنم دارم که پاشم پیام دانشگاه؟ نمیتونم لطفا تو درکم

کن فردا که رفتی یکی دو ماه برام مرخصی بگیر تا خودمو جمعو جور نکنم نمیتونم

پیام

یاسی: ببین درکت میکنم عزیزم اما باید قوی باشی خودتو جمعو جور کنی شاید قسمت

نبوده هر چیزی یه حکمتی داره غصه نخور زمین گرده بلاخره عدالت اجرا میشه

_ اره میشه اما وقای که با یه مرده هیچ فرقی نداشتم. میدونی یاسی آب از سر من

دیگه گذشته چه یه و جب چه صد و جب من از خودم میگذرم از زندگیم از حقم میگذرم

تا بلایی سر کیارادم نیاد اون تو این مدت بدی درحقم جز مهربونی نکرده بود درکش

میکنم که الان چه حالی داره خیلی دوست داشتم بهم برسیم اما انگار فقط یه آرزو شد

تو دلم***

امروز بعد اینکه صبحونمو خوردم تصمیم گرفتم برم بیرون یکم حالو هوام عوض

بشه جدیدا هی چشم سیاه میرفتو سرم گیج میرفت کلی ضعیف شده بودمو چیزی

نمیتونستم بخورم داشتم تو خیابونو میگذشتم که یهو مسیرمو عوض کردم رفتم سمت

فروشگاه کیاراد اینا قلبم بی قرار شده بودو تند تند تو سینم میزد اون طرف خیابون

نگه داشتمو پیاده شدم رفتم لای درختا و مثل دزدا به فروشگاه نگاه کردم چشم

چرخوندم که بلاخره دیدمش... دیدمشو اشکامو رو گونه هام حس کردم بمیرم برارش به

چه روزی افتاده بود مرد قوی من چقد لاغرو شکسته شده بود کلی هم ته ریش

دراورده بود سرش پایین بودو به یه جایی خیره دلم هوای عطر تنشو کرده بود دستمو

گذاشتم رو دهنم تا صدای گرمی خفه کنم دیگه نمیتونستم تحمل کنم برگشتم سمت

ماشینو از اونجا دور شدم

وقتی او دم خون نمیدونم ماما چش شده بود همش به فکر میرفتو به من نگاه میکرد
آخرش طاقت نیاوردمو رو بهش گفتم:

_مامان جان چیزی شده؟ چرا همش تو فکر میرین؟

_خب راستش..چطور بگم دخترم زن عموت یه ساعت پیش زنگ زده بود
تموم شد...اینم ضربه اخر من باختم..

قلبم شروع به کوبش کردو همه جونم گوش شد برای شنیدن صدای ماما
_گفت که دوباره میخوان بیان خواستگاری.. من خواستم دوباره اعتراض کنم که گفت
سهند باهات حرف زده و تو هم راضی. اره دخترم؟

چی میگفتم؟؟خدایا چی میگفتم؟میگفتم با گرفتن دخترانگیم و تهدید به جون
مردمهربونم منو راضی کرده بود؟ بغض گلومو گرفت خدایا این دیگه چجور جهنمی
بود؟ ماما منتظر چشم به دهن من دوخته بود خدا میدونست چجوری خودمو نگه
داشته بودم تا اشکام نریزه دستامو مشت کردم با یه صدای خالی از هر حسی گفتم:

_اره...راضی ام بیان..

و بعدش دویدم سمت اتاقم سرم گیج میرفتو شدیداً حالت تهوع داشتم نتونستم تحمل کنم
دویدم سمت دستشویی و بالا آوردم*****

♥ راوی ♥

محمد بازوی یاسمین را گرفت و با محبت گفت:

_ببین عزیزم من به کیاراد خیلی وقت پیش قول داده بودم که هر وقت ازدواج کردم
خرید سرویس آشپزخونه و اتاق خوابمونو از فروشگاه اون بردارم اون برام مثل یه
برادره پس خواهش میکنم چیزی جلوش نگی باشه؟
یاسمین دندان هایش رو هم فشرد و به زور گفت:

_باشه سعی میکنم

بعد پارک ماشین پیاده شدندو به طرف فروشگاه رفتند کم تر از یک ماه به عروسی
شان باقی مانده بودو مشغول خرید عروسی و خانه بودند

محمد لبخندی زدو با محبت دستی به کیارد شکسته این روز ها داد

_چطوری رفیق؟

کیاراد خنده تلخی کردو گفت:

_ممنون بد نیستم خوش اومدین

خوش اومدین یاسمین خانوم

یاسمین اخمی کردو به زور ممنونی گفت

محمد لبخندی زدو و رو به یاسمین گفت

برای خواندن رمان های جذاب بیشتر به

کانال تلگرامی ما بپیوندید

@fery_roman

_ عزیزم برای اتاق کارم میز انتخاب میکنی؟ و با دستش به سمتی اشاره کرد و خودش مشغول دیدن سرویس اشپزخانه

یاسمین بی حوصله و بی میل به لوازم ها نگاه میکرد هیچ خوشش نمیامد از این فروشگاه چیزی برای خانه اش بخرد کیاراد با تنها گذاشتن تیارا کسی که عزیز تر از خواهرش بود زخم بزرگی زده بود و از کیاراد بدش میامد. بی آن که به چیزی توجه کند موبایلش را از کیفش بیرون آورد و به تیارا زد تا حالش را بپرسد این روز ها شکل و شمایل تیارا کمی عوض شده بود و این یاسمین را میترساند.. شماره اش را گرفت و بعد از پنج بوق صدای خسته تیارا را شنید

_ سلام خواهری چطوری عزیزم؟

_ سلام یاسی خوبم بد نیستم میگذروم کجایی؟

_ با محمد اومدم لباس عروس ببینیم ببینم تیارا تو حالت چطوره دوباره حالت تهوع و سرگیجه داری؟

_ اره یاسی امونمو بریده بوی غذا که به مشام میخوره میدوم سمت دستشویی چرا با هر کلمه ای که تیارا میگفت قلب یاسمین تند تر میزد؟ چرا میترسید از چیزی که حتی جرعت بر زبان آوردنش را هم نداشت؟ اب دهانش را قورت دادو با عصاب خراب گفت:

_ باشه عزیزم مواظب خودت باش میام بهت سر میزنم

_ باشه خدافظ

گوشی را قطع کرد و سرش را برگرداند که صورت نگران کیاراد را جلوش دید محمد کمی از ان ها فاصله داشت پس بد نبود کمی دلو دیقش را سرش خالی کند
_ چیه کیاراد خان نگران شدی؟ نترس هنوز زنده داره نفس میکشه اما فرقی با مرده نداره دس مریزاد این بود اون عشقی که ازش دم میزدی بدون اینکه ازش توضیحی بخوای پشتشو خالی کردی تا هر گرگی به خودش اجازه دریدنشو بده؟

به وضوح اخم های در هم گره شده کیاراد را دید و حرفش را ادامه نداد

_ مگه من دوستش نداشتم؟ مگه براش نمی مردم من که حتی حلقه هم براش خریده بودم برم خواستگاری اون بود که بهم خیانت کرد خانوم

یاسمین جوش آورد خواست دهندش را باز کند و همه چیز را کف دستش بزارد خواست بگوید برای محافظت از جونش تن به ازدواج اجباری با مردی را میدهد که بویی از انسانیت نداشت اما صدای دلخور محمد مانع شد....

_ عزیزم میشه یه لحظه بیای؟

_ باشه اومدم*****

• ♥ تیارا ♥ •

آخرین عق رو هم زدمو اسید معدمو بالا اوردم حالم خیلی بد بود تعوع و سرگیجه امونمو بریده بودم اومدم بیرونو حوله رو از یاسی گرفتم و صورتمو خشک کردم دیدم که یاسی زنگش پریده و داره با نگرانی نگام میکنه

_چیه چته چرا اونجوری نگام میکنی

یاسی: امیدوارم از اون چیزی که میترسم سرمون نیاد که بدبختیمون رسمی میشه چند دقیقه با بهت و گیجی نگاهش کردم بعدش که فهمیدم منظورشو با چشمای گشاد شده بهش نگاه کردم دستمو رو شکمم گذاشتم

خدایا نه... این دیگه زیادیه خدایا داری باهام چیکار میکنی؟؟

جیغ زدمو بدون توجه به مامان که تو اتاقش خواب بود همه چیو به هم ریختم و وسایلی در اورمو پرت کردم پایین یاسمین دستامو گرفتمو به زور اروم کرد

یاسی: اروم باش قوربونت برم اروم باش خواهی هنوز چیزی مشخص نیس اروم باش میریم دکتر

در اتاق باز شدو مامان اومد تو با وحشت به ما نگاه کرد یه نگاه به ما و یه نگاه به زمین انداختو گفت:

_اینجا چه خبره؟ چی شده دخترم چرا اینجوری میکنی

یاسی با دستپاچگی منو ول کردو به طرف مامان رفت و درحالی که میبردش بیرون گفت

یاسی: خاله جون قوربونتون برم چیزی نیس اروم باشین من بهتون توضیح میدم دخترمون امتحاناشو خراب کرده و یکم قاطی کرده شما نگران نباشین

درو بستنو منم نشستم رو تختو با صدای بلند زجه زدمو سهندو نفرین کردم ***

با قدم های لرزون به سمت اتاق ماما رفتیمو با استرس به هم نگاه میکردیم من به یاسی و اون به من چشماشو رو هم گذاشتو ازم خواست که قوی باشم چقدر خوب بود که تو این شرایط یاسمینو داشتم. در اتاقو زدیمو داخل رفتیم و بعد نشستن دکتر که یه خانوم مسن بود رو بهم گفت:

_خب خوشگل خانوم مشکلات چیه دخترم؟

_خب..... راستش یه مدته که سرگیجه دارم بالا میارم بوی غذا که بهم میخوره حالم بد میشه

_ازدواج کردی؟

به یاسمین نگاه کردم که با بازو بسته وردن چشماش بهم گفت که بگم

_بله

_خب اینا علائم حاملگیه خصوصاً که ازدواج کردی کاملاً طبیعیه بازم بیا دراز بکش سونو کنم

انگار بهم برق وصل کردن احساس کردم گوشام سنگین شدو کل بدنم داغ کرد چی میشنیدم...حامله؟؟؟

یاسی: خواهری بیا دراز بکش
بهش نگاه کردم که دیدم داره به دکتر که با شک بهمون نگاه میکنه اشاره کرد
به سختی رو تخت دراز کشیدمو پیرهنمو دادم بالا بعد ریختن ژله سرد رو شکمم
دستگاهی رو روی شکمم گذاشتو حرکت داد قلبم تو حلقم بودو دعا میکردم اون چیزی
نباشه که فکرشو میکردم بعد چند دقیقه طاقت فرسا دکتر لبخندی زدو گفت:
_تبریک میگم عزیزم سه هفته هست که بارداری...
خدایا هستی؟ منه بدبختو میبینی؟؟ کفر کردم که باهش ازدواج نمیکنم این بچه رو
نشونم دادیو گفתי حق اعتراض ندارم؟؟ خدایا این انصاف نیست.
دکتر بعد نوشتن چند تا قرص تقویتی گفت که مراقب خودم باشمو و با یاسی بیرون
رفتیم. چیزی نمیگفتم اشکی نمیریختم یعنی دیگه هیچی برام نمونه بود که بخوام
بریزم یاسی مرتب صدام میزدو اما من جوابشو نمیدادم.
یاسی منو آورد خونه و خودش رفت با دیدن خونه که از تمیزی برق میزد پوزخند
تلخی زدم امشب شب مرگ احساسم بود. رفتم سمت اتاقم و بی توجه به لباسی که
مامان برای امشب گذاشته بود وارد حمام شدم

به زور اجبار مامان یکم آرایش کردم لباسارو که یه کت دامن عسلی بود پوشیدم.
دستم رو روی شکمم گذاشتم هیچ حس خاصی به این بچه ای که پدرش سهند بود نداشتم
یعنی اگه کیاراد بود...پوووووف سرمو تکون دادم تا دیگه یادش نیفتم.
مامان اومد اتاقو گفت عمو اینا اومدن و این اخر خط بود اخرین نگاهم به خودم
انداختمو به پایین رفتم زن عمو تا منو دید بغلم کردو گفت:
_قوربون عروس خوشگلم بشم خوبی؟
هه عروس... لبخند زوری زدمو گفتم

_ممنون
بعد اینکه بهشون چایی تعارف کردم نشستم پیش مامان سهند هم روبروم بود هه از
خوشحالی با دمش داشت گردو میشکوند با یه حالت خاصی بهم نگاه میکرد رومو
ازش برگردوندمو که عمو گفت:
_خب داداش درسته بچه ها حرفاشونو زدن اما اگه اجازه بدی بازم یه صحبتی داشته
باشن

_اختیار داری خان داداش حرفی نیس دخترم با سهند برین اتاقتونو حرفاتونو بزنین
هه حرف؟؟؟مگه حرفیم مونده بود جز اجبار؟
بلند شدمو به سمت اتاقم رفتم به محض رسیدن درو قفل کردو اومد سریع بغلم کردو
گفت:

_ زن خوشگل خودم چطوره؟

با همه توانم دستمو رو سینش گذاشتمو هولش دادم عقبوبا خشم گفتم:

_ دست کثیف تو به من نزن

قیافش در هم شدو صورتش از عصبانیت قرمز شد اومد چونمو تو دستش گرفتو با خشم گفت:

_ من هر وقت دلم بخواد بهت دست میزنم مثل اینکه رابطمونو یادت رفته تو چه بخوای نخوای زن منی؟

بوب عطر تندش حالمو داشت بهم میزد شدیداً حالت تهوع داشتم سریع پیش زدمو دویدم سمت دستشوییو دوباره بالا اوردم بعد چند بار عق زدن دستو صورتمو شستمو بیرون اومدم سهند جلوی در وایساده بود وقتی به چشمش نگاه کردم نگرانیو برای اولین بار دیدم دستمو گرفتو گفت
سهند: چت شده تیارا خوبی؟
سریع جبهه گرفتمو گفتم:

_ نه خوب نیستم میخوای بدونی چم شده؟ میخای بدونی بعد تجاوزی که بهم کردی چه بلایی سرم اومد دستمو روشکم گذاشتمو با نفرت گفتم:

_ بفرما تحویل بگیر اینم بچت من حاملم تو بردی بازبو

چشاش از تعجب گرد شده بودو با بهت داشت بهم نگاه میکرد کم کم تعجب جاشو به خوشحالی دادو با ذوق اومد بغلم کردو گفت:

سهند: وای باورم نمیشه یعنی تو.. تو حامله ای من دارم بابا میشم؟؟
کنارش زدمو گفتم:

_ بهم نزدیک نشو حالم بهم میخوره وقتی ادای ادم خوبارو درمیاری ازت متنفرم سهند میدونی چرا؟ چون تو مثل وحشیا منو از دنیای دخترانگیم در آوردی تازه داشتم خودمو پیدا میکردم که این بلا سرم اومد اخه لعنتی این حق من بود؟ اینجوری زن شدنو مادر شدنو تجربه کنم؟ هیچوقت نمیخشمت سهند هیچ وقت

سهند: اینجوری نگو تیارا من بخدا دوست دارم اون شیم نمیخواستم اونکارو کنم چون فکر میکردم با دیدن فیلم دیگه راضی بشی اما خودت عصبیم کردی منم برای اینکه پایبندت کنم از دستت ندم اون کارو کردم
دستمو جلوش گرفتمو گفتم:

_ بسه هیچی نمیخام بشنوم

از اتاق خارج شدمو درو به هم کوبیدم اونم به فاصله من اومد دنبالم زنعمو بادیدنمون گفت:

_ خب بچه ها دهنمونو شیرین کنیم؟

چیزی نگفتمو سرمو پایین انداختم چون جوابی نداشتم بگم اونا هم این کارمو به رضایت تشبیه کردنو دست زدن به همین راحتی قرار جشنو عروسیو گذاشتنو هفته بعد عقدو عروسی با هم افتاد***

بابا نشست کنارمو دستشو دور شونه هام گذاشتو گفت:

_دخترم چی شده؟ چرا انقد دمی چند روزه ساکتی زیر چشای خوشگلت گود افتاده
نمیخوای به بابایی بگی؟
بغض کردم و سرمو انداختم پایین چی میتونستم بگم؟ جرعت داشتم از بلایی که سرم
اومده بود و بهش بگم؟
_چیزی نیس بابا جونم یکم دانشگاه خستم کرده
_باشه عزیزم برو اتاقت استراحت کن
_چشم

♥ ▪ کیاراد ♥ ▪

_پسرم تو نمیای؟

_نه مامان یخورده سرم درد میکنه شما برین فرودگاه از اونجا خودم میام خونه خاله
_باشه پسرم اما بیا ها خاله و ترانه ناراحت میشن
_چشم

بعد اینکه رفتن بلند شدمو رفتم آشپزخونه تا یه قرصی بخورم از صبح سرم درد
میکرد. ترانه دختر خالم دانشجو پزشکی بودو برای گرفتن دکتراش پنج سال به خارج
رفته بود و حالا برگشته بودو و من اصلا ازش خوشم نمیومد چون فقط بلد بود عشوه
بریزه و خودشو به ادم بچسبونه کاری که تیارای من هیچوقت بلد نبود. پووووف منو
ترانه از بچگی با هم بزرگ شده بودیم و ترانه ازم فقط دو سال کوچیک بود. لباسامو
عوض کردم و بعد برداشتن سوییچم به راه افتادم داشتم تو داشبرد دنبال چیزی میگشتم
که چشم به بسته سیگارم افتاد هه... اصلا نفهمیدم از کی سیگاری شدم و الانم شدیدا
برای سردرم بهش نیاز دارم یکی برداشتمو روشن کردم گذاشتم گوشه لبم. بعد بیست
دقیقه رسیدم بعد پارک سیگارو زیر پام خاموش کردم زنگ آیفونو زدم. بعد باز شدن
وارد حیاط شدم کلی کفش بود پس کلی مهمون داشتن منم که حوصله شلوغی نداشتم به
اجبار داخل شدم سلام بلندی به همه کردم که همه سرا به طرفم چرخید. خالم از جاش
بلند شد و اومد بغلم کرد

خاله: سلام به روی ماهت خوش اومدی پسرم

_مرسی خاله جون چشمتون روشن

خاله: مرسی پسرم ترانه جان بیا

سرمو برگردوندم که با دیدنش مات شدم

این دیگه چه ریختی بود برای خودش درست کرده بود از اون هیکل تو پر و موهای
بلند مشکی و لبای کوچولو هیچی نمونده بود معلوم بود کلی رژیم گرفته بود موهای
بلوند پوست برنزه لب های پروتز لنز آبی یه دختر کاملاً عملی شده بود اونم فکر کرد

که از زیباییش مات شدم با عشوه به طرفم قدم برداشتو خودشو انداخت بغلم بوی
عطرش زنده بود

ترانه: سلام کیارد جونم مشتاق دیدار دلم برات تنگ شده بود
از خودم جداش کردم با لبخند زوری گفتم:

_سلام ترانه خوش اومدی

ترانه: مرسی عزیزم...

_پسرم بیا بشین سر پا و اینستا***

♥ تیارا ♥

لباس پوشیده بودمو تو اتاقم نشسته بودم منتظر بود تا سهند بیاد بریم برا خرید عروسی
هه... عروسی درست سه روز دیگه عروسیم بود تکه ای به در خوردو مامان اومد تو
_دخترم پاشو بیا سهند اومه

_باشه مامان

کیفمو برداشتمو با بی حالی پایین رفتم این حاملگی خیلی بی حال کرده بود اکثر روز
ها یا خواب بودم یا خوابالود. رسیدم پایین دیدم نشسته داره چایی میخوره. چه زود
خودشو تو دل مامان اینا جا انداخت با دیدنم بلند شدو با لبخند اومد طرفم سلامی کردو
با تمام وقاحت لبمو جلو مامان بوس کرد. خدا شاهد بود که اگه مامان اینجا نبود حتی
الان نصف صورت سهند سرخ بود به زور لبخندی زدمو گفتم:

_سلام خوش اومدی

بعد اینکه چایشو خورد بلند شدیمو راه افتادیم و تازه تونستم بتویم بهش

_تو خجالت نمیکنی به چه حقی منو جلو مامان بوس میکنی؟

اخم و حشناکی کردو طلبکار گفت:

سهند: به همون حقی که زنیو مادر بچمی مشکلی داری؟

دهنم بسته شد دیگه چی میتونستم به این مرد بگم؟ سکوت کردم به خیابون چشم
دوختم که دیدم داره یه مسیر دیگه میره

_کجا داری میری مگه نمیریم خرید؟

سهند: اول میریم دکتر تا از وضع بچم خبر داشته باشیم بعدش میریم

پوزخندی زدمو رومو برگردوندم

چه مسعولیت پذیر شده بود. بعد اینکه رسیدیم به مطب دکتر سهند به منشیه یه چیزی
گفتو اونم سریع گفت بفرمایید داخل. رفتیم تو و بعد سلام کردن دراز کشیدمو با
خجالت لباسمو پایین دادمو رومو برگردوندم سهند هم از قصد اومد نزدیک ترو دستمو
تو دستش گرفت دکتر بعد چند دقیقه گفت:

_ماشالله بچه سالمو قوی دارین هیچ مشکلی نداره فقط باید مادرش یکم تقویت شه تا
مشکلی برای بچه پیش نیاد

وبعدش میکروفون گذاشتو بعد چند دقیقه صدای قلب بچه فضا رو پر کرد یه صدای
اروم که تند تند تکرار میشد به سهند نگاه کردم و دیدم داره به یه حالت خاصی نگاهم

میکنه و دستمو فشار میده اما من دیگه هیچ حسی نداشتم. بعد برنامه غذایی و قرص های تقویتی که بهم داد تشکر کردیمو خارج شدیم

بعد اینکه سوار ماشین شدیم سهند حرکت کردو با اخم گفت:
سهند: از این به بعد باید مراقب خودتو بچمون باشی نمیخوام اتفاقی براتون بیفته بعد از دواجمونم خودمم به تغذیت میرسم.
دهنمو باز کردم تا بهش اعتراض کنم بگم تو این بلا رو سرم آوردی که دستشو جلو آوردو گفت:

سهند: هیس اعتراض نداریم

اخم کردم و رومو برگردوندم. رسیدیم به مرکز خرید و بعد پارک کردن پیاده شدیم رفتیم داخل پاساژ اصلا حوصله خرید کردن نداشتم و بی میل به لباس ها نگاه میکردم که سهند دستمو کشیدو جلوی یه مزون لباس عروس و ایساده و به یکیش اشاره کرد. یه لباس عروس که سینهش مدلش قلب بودو پر از منجق دوزی از سینه تنگ میشد دامنش هم یه عالمه پف داشت اگه الان تو موقعیت دیگه ای بودیم و جای سهند کیاراد بود کلی ذوق میکردم وقتی سکوتمو دید دستمو گرفتو داخل رفتیم و بعد گفتن سایزم لباس رو به دستم داد و با کمک شاگرد مزون لباس رو پوشیدم و به خودم نگاه کردم چه حسی بدی بود لباس عروس بپوشیو اما هیچ حسی نداشته باشی بیشتر برام کفن بود تا لباس عروس

_وای چقدر بهت میاد عروس خانوم بزار برم اقا دامادو صدا کنم
خواستم بگم نیازی نیس اما دیگه دیر شده بود و سهند داخل اتاق پرو شده بود و با چشمایی که انگار توش پروژکتور گذاشته نگاه میکرد اما من بی تفاوت سرمو پایین انداخته بودم. اومد جلو با دستش چونمو گرفت و بالا آورد
سهند: خیلی خوشگل شدی عزیزم خیلی بهت میاد
پوزخندی زودمو گفتم:

_مرسی

بعد اینکه لباس عروس رو گرفتیم رفتیم و حلقه انتخاب کردیم چون حوصله نداشتم حالمو بهونه کردم سهند هم مجبور شد سریع یه حلقه ساده برداره و بریم تقریباً کارمون تموم شده بودو منم حسابی خسته خواستیم سوار ماشین بشیم ک بریم که من یه لحظه مرگ رو جلوی چشمم دیدم انگار کل وجودم تکه تکه شد باور نداشتم چیزیو که میدیدم مرد من...مرد مهربون من دست تو دست یه دختر تو خیابون با دیدنم از حرکت ایستاد انگار اون هم به چشمش اعتماد نکرده بود چشاشو باز و بسته کردو دوباره نگاه کرد و من نفهمیدم که کی اشکام رو گونه هام اومده بود شنیدم که دختره رو به کیاراد با صدای لوسی گفت

برای خوندن رمان های جذاب بیشتر به کانال تلگرامی ما بپیوندید

@fery_roman

_ چیزی شده کیاراد جان؟
کیاراد سریع نگاهشو ازم گرفتم گفت
_ نه .. نه چیزی نیست بریم
و رفتن... به همین راحتی
سهند بازومو گرفتم با خشم گفت:
سهند: واسه چی وایسادی راه بیفت ببینم
تازه به خودم اومدمو اشکامو پاک کردم سوار ماشین شدم و راه افتاد بعد مدتی
پوزخندی زدو گفت:
سهند: اخی چه زود جفت خودشو پیدا کرده معلومه زیادم بهش بد نمیگذره عوضی
طاقت نداشتم چیزی به کیاراد بگه برای همون گفتم:
_ همیشه تمومش کنم نمیخوام چیزی بشنوم
سهند: چیه نمیتونی تحمل کنی؟ خوبه خودت باچشمات دیدی فراموشت کرده
رومو ازش گرفتمو به پنجره نگاه کردم***رسیدیم خونه مامان از دیدن خریدام
خوشش اومدو تعریف کرو اما من حالم اصلا خوب نبود همش تو فکرم یه سوال بود
اونم اینکه اون دختر کی بود؟؟؟

♥ • کیاراد ♥ •

_ پسرم کیاراد فکر نمیکنی وقتشه که توهم سروسامون بگیری؟
با اخم به مامان نگاه کردم گفتم:
_ چطور؟
مامان من منی کردو گفت:
_ ببین پسرم تو الان پسر عاقلی شدی خداروشکر که چیزیم کم نداری پس واسه چی
دست دست میکنی خب... خب ترانه هم..
با شنیدن اسم ترانه داغ کردم با داد گفتم:
_ ترانه چی مامان؟؟؟ ترانه چی؟؟؟ نمیفهمی من داغ عشق دیدم نمیبینی نابود شدم دیگه
قلبی نمونه تا به یکی دیگه بدم؟
مامان با گریه اومد طرفمو سعی کرد ارومم کنه
_ پسرم قوربونت برم اروم باش عزیز مامان میگذره این روزای تلخ میگذره تحمل کن
زمان همه چیو حل میکنه
دوباره داغ دلم تازه شدو بغل مامان گریه کردم***
تو اتاق نشسته بودمو داشتم تو لپ تاپ به عکس سرویس خواب هایی که قرار بود
برامون از فرانسه بفرستن نگاه میکردم یکم بعد دیگه باید میرفتم فروشگاه سام بیچاره

دست تنها بود دیگه بسه گوشه گیری باید با خودم کنار میومدم لپ تاپو خاموش کردم
رفتم تا آماده شم که موبایلم زنگ خورد شماره ناشناس بود
_بله؟

یه صدای نازک و با عشوه گفت:

_سلام کیاراد

_سلام شما؟

_وا عزیزم دختر خالتم دیگه نمیشناسی ترانه ام

_اهان خوبی؟ شمارمو از کجا پیدا کردی؟

_کار زیاد سختی نبود از گوشی توحید(پسر خالم) برداشتم

_خب امری داشتی؟

_اره عزیزم میخوام ببینمت میای دنبالم؟

فقط همینو کم داشتم آگه قبول نمیکردم میرفت میزاشت دست خالم خالم رو سر مامانم

خراب میشد مجبور شدم بگم

_اره خب پیام خونتون؟

_اره نیم ساعت دیگه دم درمون باش تا پیام

_باشه فعلا

پوفی کشیدمو لباس پوشیدم رفتم پایین

کتایون: داداشی کجا میری؟

_میرم بیرون از اونجام فروشگاه خواهری چیزی لازم نداری؟

کتایون: نه داداشی

بعد اینکه خدافظی کردم سوار ماشینم شدمو حرکت کردم. بعد بیست دقیقه رسیدم دم

خونشون یه تک بوق زدم و منتظر شدم بعد پنج دقیقه ترانه رو دیدم که سلانه سلانه به

طرفم میومد تپیش آگه چیزی نمیگفتم بهتر بود به مانو قرمز کوتاه با یه شلوار دم پا

مشکی کفشای بیس سانتی که به زور باهاش راه میرفت ارایش غلیظ چرا هیچ وقت

تیارا اینجوری نمیگشت؟ همیشه تپیش با وقارو خانومانانه بود هعی....در ماشین رو

باز کردو نشست که باز عطر زندش اذیتم کرد

_سلام کیاراد جون خوبی؟

_سلام ممنون تو خوبی خاله اینا خوبن؟

_خوبن عزیزم مرسی

_خب کجا برم؟

_نمیدونم عزیزم برو به کافی شاپی جایی

سرمو تگون دادمو جلوی یه کافی شاپ شیک نگه داشتم و بعد پارک پیاده شدیمو رفتیم

تو کافه نسبتا شلوغ بود جایی رو پیدا کردیمو نشستیم گارسون به طرفمون اومد رو به

ترانه گفتم:

_چی میخوری؟

_قهوه ترک
 رو کردم به گارسونو گفتم:
 _دوتا قهوه ترک
 بعد رفتنش بهش نگاه کردم گفتم:
 _خب من منتظرم چی میخوای بیگی؟
 _چیه پسر خاله دیگه تحویل نمیگیری قدیما بهتر بودی؟
 _نه حتما اشتباهی پیش اومده من همونم توم چون تازه همدیگرو دیدیم اینجوری فکر
 میکنی
 _کیاراد تو قبلا باهام صمیمی تر بودی اما الان کلا فرق کردی موضوع چیه؟
 دیگه روم نشد بگم اره قبلا یه دختر ساده و مهربون بودی اما الان نه معلوم نیس اونجا
 به جای درس خوندن چیکار کرده که به این روز افتاده با بی حوصلگی بهش گفتم:
 _میشه بری سر اصل مطلب من کار دارم
 _اوکی اصل مطلب اینه که من عاشق توام و میخوام با تو باشم
 انگار بهم شوک وارد کردن این دختر بویی از حجب و حیا نبرده بود
 _و رو چه حسابی فکر کردی که منم دوست دارم؟ متاسفم اما من حسی بهت ندارم
 یکی دیگه رو دوس دارم
 _یعنی چی یکی دیگه رو دوس دارم کیاراد من عاشقتم
 _بهتره دیگه تمومش کنی ترانه من علاقه ای بهت ندارم
 عصبی شدو با فریاد گفت:
 _ایشالا بهش نرسیو از دستش بدی
 پوزخندی زدمو گفتم
 _من خیلی وقته از دستش دادم

با عصاب خراب خودمو به فروشگاه رسوندمو بعد سلام کردن به سام پشت میزم
 نشستم این دختر عصاب نداشت واسم یه سیگار دراوردمو بعد روشن کردنش گوشه
 لبم گذاشتم حالم یه جوری بودو حس بدی داشتم نمیدونم دلم کی اروم میگرفت انگار
 قرار بود یه اتفاقی بیفته پوفی کشیدمو سیگارمو خاموش کردم حتی اینم دیگه آروم
 نمیکرد سرمو بلند کردم به خیابون نگاه کردم که دیدم دوست تیارا یاسمین داره میاد
 اینجا.. تعجب کردم اون اینجا چیکار داشت؟
 از جام بلند شدمو جلو رفتم اومد داخلو با اخم های درهم سلام داد بعد چند دقیقه طاقت
 نیاوردو گفت:

_افرین کیاراد خان ته مردونگیتو خوب نشون دادی واقعا که دیگه عشقتو به تیارا
 نشون دادی که بره با یکی دیگه ازدواج کنه؟

خدایا چی میشنیدم... ازدواج؟؟ یعنی... یعنی چشم دریایی من قرار بود عروس یکی دیگه باشه؟

_من... من.. متوجه حرفاتون نمیشم یاسمین خانوم میشه واضح تر بگین؟
_باشه واضح میگم فردا ساعت چهاره عصر مجلس عروسی تیاراس با اون پسر عموی بی وجدانش

انگار دنیا داشت دور سرم میچرخید تیارا برای همیشه از دستم میرفت اما چیکار میکردم؟ کاری از دستم برنمیومد بغض داشت گلومو خفه میکرد با داد گفتم:

_پس اون فیلم چی بود کشک؟؟؟؟ تو اون فیلمو ندیدی من دیدم که هر دوشون تو چه وضعی بودن اون بهم خیانت کرد میفهمی خیانت
_اون بهت خیا.....

گوشیش زنگ خوردو نتونست حرفشو ادامه بده
_الو؟

....

_باشه دارم میام خدافظ.

_ببین اقا کیاراد چیزی نمیتونم بهت بگم جز اینکه پشیمونیت نزدیکه ولی اون روز دیگه خیلی دیره امیدوارم بتونی جبران کنی خدافظ

بعدش رفت.. گیج بودم و منگ فقط داشتم به سام نگاه میکردم****

ساعت دوازده شب بودو فروشگاه هنوز باز جا سیگاریم پر بود از فیلتر سیگارو شیشه مشروبم از نصفه خالی سالم خوب نبودو داشتم هزیون میگفتمو میخندیدم و به عکس تیارا تو گوشیم نگاه میکردم که سام اومد جلومو شیشه رو به زور از دستم گرفتو دستشو انداخت زیر بغلمو بلندم کرد داد زدمو با صدای کش داری گفتم؟

_ولممم کن....

سام: داداش بسه توروخدا خودتو خفه کردی با مشروب میبرمت خونتون

_ولمم کن بزاررر به درد خوددم بمیررم

چشام بسته شدو دیگه چیزی نفهمیدم****

♥ تیارا ♥

_دخترم تیارا همه چیتو برداشتی؟ چیزی جانزاری؟

_نه مامان همه چیمو برداشتم خدافظ

از در خارج شدمو سوار ماشین سهند شدم

با دیدنم لبخندی زدو با سرحالی گفت:

سهند:سلام عروس خودم خوبی خوشگلم

_سلام ممنون

دستشو گذاشت رو شکممو با سرخوشی گفت:

سهند:فسقل باباش چطوره؟

_خوبه میشه حرکت کنی دیر میشه

سهند: ای به چشم عزیزم
جلوی آرایشگاه نگه داشتو گفت:

سهند: کی پیام دنبالت عزیزم؟

_نمیدونم زنگ میزنم

سهند: باشه عزیزم

پیاده شدمو رفتم آرایشگاه

چقدر لحظه های سختی بود همه برات دست بزنند ارزوی خوشبختی کنن اما تو جز خودخوری چاره ای نداشته باشی همه دورم بودنو شادی میکردن اما تو این جمع فقط چشمای منو یاسی پر از حرف بود. نمیدونم چقدر زیر دست آرایشگر بودم که بالاخره گفت:

_وای به به چه عروس خوشگلی شدی تو عزیزم امشب دامادو حتما دیوونه میکنی
ستاره اومد جلو با چاپلوسی گفت:

_زن داداشم از اولش خوشگل بود

چیزی نگفتمو فقط یه لبخند تلخ و زوری

یاسی اومد بغلم کردو تو گوشم گفت:

_اروم باش عزیزم اروم باش تموم میشه

_میبینی یاسی؟ میبینی دارن بدبختم میکنن؟

_اینجوری نگو قوربونت برم همه چی درست میشه

_عروس خانوم اقا دوما تشریف آوردن

شنلمو یاسی سرم کردو با قدم های اروم بیرون رفتم سهند با دیدنم لبخندی زدو دسته

گلو بهم داد با دستور فیلم بردار تورمو کنار زدو با دیدنم با اون چشمای هیز هوس

آلودش گردنمو بوسیدو گفت:

_خیلی ماه شدی خوشگلم امشب شب ماس*****

♥ ▪ کیاراد ♥ ▪

صبح با سردرد شدید از خواب بیدار شدمو گیج به اطرافم نگاه کردم. اصلا نفهمیدم

کی منو دیشب آورده بود خونه یه نگاه به ساعت کردم ساعت دوازده بود با یادآوری

عروسی تیارا ساعتو برداشتمو پرت کردم به دیوار و صدای بلندی شکست و با

صداش مامان سریع پرید اتاق

_پسرم چی شده چی شکست

اعصابم خیلی داغون بود نتونستم خودمو کنترل کنم و داد زدم

_مامان تنهاااام بزار

اونم با ناراحتی درو بستو رفت. اینجا آرامش نداشتم سریع لباس عوض کردم
سوییچمو برداشتم و رفتم سمت خونه خودم که تو الهیه بود***
♥ تیارا ♥

فضای تالار داشت حالمو بهم میزد همه خوش بودنو میرقصیدن این وسط فقط یاسی
سردردو بهونه کرده بودو نزدیک خودم نشسته بود اون بیچاره هم به پای من
میسوخت به مهسا و نازنین چیزی نگفته بودیم برای همون اونا تو وسط داشتن با
خوشی میرقصیدن. بعد مدتی فیلم بردار اشاره کرد که ما برقصیم اصلا نمیخواستیم این
اتفاق بیفته اما مجبور بودم. بلند شدیمو رفتیم وسطو چراغارو خاموش کردن و یه
اهنگ اروم گذاشتن همینو کم داشتم که این خودشو بهم بچسبونه. دستاشو دور کمرم
گذاشتو منو به خودش چسبوند منم مجبوری دستم دور گردنش گذاشتم سرشو کنار
گوشم اوردو زمزمه کرد:

سهند: عزیزم نینیمون که اذیتت نمیکنه؟
سرمو انداختم پایینو اروم گفتم:

نه خوبم

دوباره نزدیک شدو گفتم:

خیلی خوشگل شدی مثل پری ها امشب.. امشب زیباترین شب زندگیمون میشه فقط
منو.. تو بدون هیچ مزاحمی

با خشم بهش نگاه کردم خوب میدونستم منظورشو. یه لبخند چندشی زدو لاله گوشمو
گاز گرفت. داشتم اتیش میگرفتم بلاخره اهنگ تموم شدو سریع رفتم نشستم***

♥ کیاراد ♥

ضبطو باز کرده بودمو صداشو زیاد کردم داشتم مثل دیوونه ها تو خیابونا میگشتم
اصلا نمیدونستم باید از کدوم طرف برم گوشم به اهنگ بودو با هر کلمش دلم اتیش
میگرفت:

شب از دواجشه ای دل عزاداری بکن من دارم میترکم خدا خودت یکاری بکن*

که جلو چشم همه نگیره بوسه از لبش فکر ابروی من باش ابروداری کن*

یادم نمیره ای خدا تموم حرفاش دست یکی دیگه رو گرفت تو دستاش*

چشمای اونم مثل من از گریه خیسه اما خودم خوب میدونم از شوقه اشکاش*

مبارکش باشه خدا از اون گذشتم بزار خیال کنه ازش اسون گذشتم*

راضی شده به مرگ من، من میخوام بمیرم دست کشیدم از زندگیم از جون گذشتم*

یادم نمیره ای خدا تموم حرفاش دست یکی دیگه رو گرفت تو دستاش*

چشمای اونم مثل من از گریه خیسه اما خودم خوب میدونم از شوقه اشکاش*

چی فکر میکردم چی شد چه ساده بودم یه عاشق خوش باور دلداده بودم*

خیال میکردم که هنوز برام میمیری نمیدونستم از چشات افتادم*

اشکامو پاک کردم به زور خودمو به اپارتمانم رسوندمو خودمو انداختم رو مبل هوا تاریک شده بود و منم چراغارو روشن نکرده بودم گوشیمو در اوردمو به گالریم رفتمو خیره شدم به عکس خودمو تیارای عزیزم چشم های عشقم تو این عکس چقدر خوشحال بود منم همینطور دیگه دیدار اخر بود برای همیشه از دستش دادمو صورتشو برای اخرین بار میدیدم بلند شدمو به سمت اسپزخونه رفتم و از کابینت یه قوطی درآورده بودم وقتی بابا فوت کرده بودو شبها نمیتونستم بخوابم یکی از قرص های خوابو میخوردم و همین یکیش کلی منو میخوابوند و من الان میخوامم برای همیشه بخوابم برم پیش بابام همه قرصارو تو مشتم ریختمو همشو خوردم با یه لیوان اب پایین فرستادم.دیگه این ته خط قصه عشق منو تیاراس یه کاغذ برداشتمو شروع به نوشتن کردم:

_سلام..راستش روم همیشه چیزی بهتون بگم فقط میتونم بگم منو ببخشید که انقدر سستو بی ظرفیتم من برای اولین بار عاشق شده بودمو از دستش دادم و تحمل این زندگی بدون اون برام سخته کیهان داداش خوبم منو ببخش کتایون و مامانو به تو سپردم از این به بعد بزرگ خونه تویی حلالم کنین میخوام برم پیش بابام خدافظ. بدنم داغ شدو بودو منگ بودم دستام میلرزید گوشيو برداشتمو به زور شماره کیهانو گرفتم:

_الو..کیاراد داداشم کجای؟

_کهیان...گو...گوش کن باید یه..چیزی بهت ب..بگم

_چی شده کیاراد چرا صدات اینجوریه؟

_گوش کن.. کهیان وقت ندارم مواظب مامانو کتایون با...باش نرار گریه کنن از این به بع..د تو مرد خونه ای ح...حلالم کنید...گوشی از دستم افتادو دیگه هیچی نفهمیدم

♥ تیارا ♥

دیگه وقت خداحافظی رسیده بود قلبم اصلا اروم نبود یه استرس دیگه به جونم افتاده بود. مامانو بغل کرده بودمو از ته دلم داشتم گریه میکردم. مامان همونجوری که گریه میکرد تو گوشم گفت:

_مواظب خودت باش عزیز مامان من بیدارم هر مشکلی داشتی بهم زنگ بزن سرخ شدم خجالت کشیدم که بگم مامان دخترت یه ماهه حاملس محکم فشارش دادمو گریه کردم. بابامو بغل کردم برام آرزوی خوشبختی کرد و اما یاسی...رفیق تنهایی من رفیق درد های من بغلش کردم هر دو گریه میکردیم همون جوری که تو بغلش گریه میکردم گفتم:

_یاسی...ب..بهبش بگو برو بگو..هر..هرچند که ولم کردیو تو این جهنم تنهام گذاشتی اما..اما من هنوز هم عاشقتمو فراموشت نمیکنم و براش..براش آرزوی خوشبختی میکنم.

اخ که چقدر سخت بود که برای عشقت ارزوی خوشبختی کنی
یاسی: بسه تیارا نگو..نگو دلمو اتیش نزن برو شاید قسمتت نبود برو خواهری
خوشبخت بشی

سهند: احماشو تو هم کردو اومد سمتو گفت:
سهند: بسه دیگه گریه نکن برا بچه ضرر داره
هه فقط به فکر بچه بود. اشکامو پاک کردم سوار ماشین شدیمو حرکت کردیم و
رفتیم سمت زندانم***

درو باز کردو تا خواستم برم تو نداشتو دستشو انداخت زیر پامو بلندم کرد
_چیکار میکنی بزارتم زمین

سهند: نه دیگه عزیزم جات دیگه تو بغلمه
به خونه توجه نکردم چون اصلا حالشو نداشتم رسید به اتاقو درشو باز کردو با پاش
بست استرس داشتم خداکنه امشب باهام کاری نداشته باشه همه جای اتاقو با شمعو گل
تزعین کرده بود وقتی نگاهمو دید گردنمو بوسیدو گفت:
سهند: خوشه اومد عزیزم؟

_اره
گذاشتمت زمینو رفتم جلوی ایینه تا از دست این گیره های لعنتی راحت بشم از توی
ایینه هم دیدم که اونم داره لباساشو عوض میکنه حواسمو به موهام دادم تا چشم به
ریخت نحسش نیفته بعد اینکه گیره ها باز شد نفساسو پشت گردنم احساس کردم دستشو
دور کمرم حلقه کردو به خودش فشار دادو تو گوشم گفت:
سهند: بلاخره مال خودم شدی، یعنی باید میشدی
پوزخندی زدمو گفتم:

_مال تو نبودم به زور مال خودت کردی
فشار دستاشو زیاد کرد که اخم دراومد
لباشو به گردنم رسوندو شروع به بوسیدنم کردو با اون یکی دستش بندای لباسمو باز
کرد داشتم عذاب میکشیدم
_سهند

سهند: جوووونم چی میخوای بگو
_ولم کن لعنتی من حاملم
سهند: هیبیش هیچی نگو دلم برات تنگه هنوز طمع اون دفعه اول زیر زبونمه
اخرین بندای لباسم باز کردو لباس از تنم افتاد دستمو حائل بدنم کردم که بدنمو نبینه که
برم گردوندو دستاموباز کردو با هیزی بهم نگاه میکرد به وضوح نفس نفس زندشو
میدیدم اومدم بیام عقب که دستاشو دور کمرم حلقه کردو از زمین کندمو روی تخت
گذاشتو دوباره مثل وحشیا شروع به بوسیدنم کرد بعد اینکه از لبام دل کند به سمت
گردنم رفت

_سهند ولم کن من حاملم نمیفهمی

سهند: اشکال نداره خوشگلم من از دکتر پرسیدم س.ک.س داشتن تو ماه های اول مشکلی نداره هنوز حسابی نچشیدمت عشقم تا صبح باهات کار دارم***

♥ • راوی ♥ •

لیلا خانوم گریه میکردو ارومو قرار نداشت پسرش پاره تنش معلوم نبود کجا بود

_ کیهان پسر دوبره زنگ بزن

_ مامان خاموشه اروم باشین الان به سام زنگ میزنم شاید اون بدونه کجاست

کیهان شماره سام را گرفت و بعد از چند بوق جواب داد

_ سلام سام جان خوبی شرمنده مزاحم شدم

_ سلام داداش نه این چه حرفیه چی شده؟

_ راستش از کیاراد خبری نداریم گوشیشم خاموشه تو نمیدونی کجاس؟

_ نه والا اخرین بار که مغازه بود بعد ظهر بود بعدش دیگه ازش خبری نداریم

نگران شدم همه جارو گشتین؟ خونشم رفتین؟

_ خونش؟ اخ چرا به یاد خودم نیفتاده بود مرسی سام میرم اونجا

_ باشه منم میام

بعد اینکه گوشی را قطع کرد مادرش گفت:

_ چی شد پسر م؟

_ مامان خونش یادم رفته بود بگردم دارم میرم اونجا احتمالا با خودش خلوت کرده

نگران نباشین بهتون زنگ میزنم. بعد از بی دقیقه جلوی اپارتمان نگه داشت و ماشین

سام را دید. بعد احوال پرسى کردن هر دو به طرف خونه رفتنو هر چقدر در زدند

کسى در را باز نمیکرد دل کیهان گواهی بد میداد هر دو به عقب آمدندو در را شکستند

همه جا تاریک بود به محض روشن کردن چراغ یا خدا گفتنشان بلند شد کیاراد طاق

باز روی کاناپه افتاده بود

_ سام عجله کن باید برسونیمش بیمارستان*** دو ساعت بعد

_ مامان جان قوربونتون برم بسه دیگه گریه نکنین دوباره فشارتون بالا میره ها پاشین

ببرمتون خونه

_ نمیخوام میخوام پیش پسر م باشم پسر من قوی بود به همین راحتیا کم نمیآورد خدا

اون دختر و لعنت کنه که پسر مو نابود کرد

_ مامان جان اینجوری نگین ما که از چیزی خبر نداریم شکر خدا دکتروم گفت خطر

گذشته ماشین دیگه صبح شد ببرمتون

کیهان بعد از راضی کردن مادر و خواهرش را به خانه برد اما سام هنوز مات زده

روی صندلی نشسته بود. شوک بزرگی بود باورش نمیشد کیارادی که دخترا برایش

سرو دست میشکوندند کیارادی که به هیچ دختری محل نمیداد الان بخاطر یه دختر

روی تخت بیمارستان بود دکتر یک ساعت بهشون هیچ خبری از حال کیاراد نداده بود
و احتمال میداد که شاید به کما برود اما... برگشتن کیاراد معجزه بود. با صدا کردن
کسی به خودش امد او را چند بار دیده بود محمد دوست صمیمی کیاراد
_سلام اقا سام چی شده؟

_سلام نپرس اقا محمد خودکشی

یاسمین گریه کنان جلو امدو گفت:

_الان حالش چطوره؟

_فعلا که بیهوشه اما خطر برطرف شده قرص خوابه شاید یکم دیر به هوش بیاد
شماها برین دیر وقته منو کیهان هستیم.

♥ کیاراد ♥
_عه و ایسا دختره سرتق بلاخره میگیرمت
زبونشو تا ته دراوردو گفت:

_عمررا
@fery_roman

از ته دل میخندیدو دور خودش بین چمن میگشت عاشق خنده ها بودم

_باشه چشم دریایی اما اگه گرفتم تنبیه بدی در انتظارته

_باشه پس بدو بیا

خندیدمو دویدم سمتش اما...اما هر چقدر جلو تر میرفتم بهش نمیرسیدم و اون هنوز
داشت میخندید

_تیارا و ایسا خسته شدم

اما اون هر لحظه داشت دورو دور تر میشد که یهو یه سایه اومدو اونو با خودش برد

نه...نه تیارا ااااا تیاررا نررو منو تنها نزار تیارررررررا

_دکتر دارن بهوش میان

چشمامو به سختی باز کردم اما چشم اصلا باز نمیشد انگار صدسال بود که نخوابیده
بودم. دوباره چشمامو رو هم بستمو باز کردم و با منگی به اطرافم نگاه میکردم. دکتر

بعد چک کردنم بیرون رفتو بعد چند دقیقه خانوادم اومدند تو اتاق

_وای پسررم خوبی عزیز مامان چرا اینکارو کردی چرا میخواستی دوباره بی سایه
ام کنی بابات بس نبود

با صدای گرفته بهش گفتم:

_مامان من خوبم گریه نکن

_داداش خوبی؟ جاییت که درد نمیکنه؟

_خوبم ممنون

بعد اینکه مامان اینا رفتن از کیهان خواستم بمونه رو کردم بهشو گفتم:

_چرا نجاتم دادی کیهان؟ چرا نداشتی راحت شم؟

_این چه حرفیه داداش خدا قهرش میگیره نگو اینجوری***

♥ تیارا ♥

امروز قرار بود بریم ماه عسل کیش. هه ماه عسل مگه زندگیم شیرین بود که بخوام ماه عسلم برم؟ مگه به انتخاب خودم بود؟ نمیخواستم جایی برم همه جا برام مثل جهنم بود. توی ماشین نشسته بودم سهند هم داشت چمدونامونو میذاشت پشت ماشین من که چمدونمو نبسته بودم خودش به سلیقه خودش لباس برداشته بود هه. گوشیم زنگ خوردو وقتی نگاه کردم دیدم یاسمینه دلم گواه بد میداد

_سلام یاسی

_سلام خواهری گلم خوبی؟

_بدنیستم عزیزم تو خوبی چرا صدات گرفته؟

_صدام..ها هی..هیچی همینجوری!

_دروغ نگو یاسی بگو تورو خدا چی شده

_راستش...چجوری بگم اخه تیارا کیاراد...

_کیاراد چی؟؟؟چی شده یاسی

_کیاراد خودکشی کرده

_چی؟؟؟؟؟؟!!

_ی..یاسی تورو خدا بگو.. بگو که زندس بگو که کیاراد من زندس تورو خددا

_اروم باش خواهری اروم باش اره زندس تازه امروز بهوش اومده قرص خواب

خورده بود

اخ مرد صبور من، مرو مهربون من چیکار کردی با خودت چیکار؟؟

_یاسی چ..چیکار کنم؟ ای خدا من چقدر بدبختم

_اروم باش عزیزم نزار سهند چیزی بفهمه وگرنه اذیتت میکنه

_باشه امروز قراره بریم ماه عسل نمیرم میام بیمارستان پیش کیارادم

_نه.. تیارا گوش کن..

گوشیو قطع کردم زدم زیر گریه سهند اومد سوار شدو با دیدنم با اخم گفت:

سهند: چی شده؟؟ چرا گریه میکنی؟؟

_من جایی نمیام خودت برو

سهند: یعنی چی جایی نمیام مسخره کردی؟

داد زدمو گفتم:

_همین که گفتم من با تو جایی نمیام!!!!!!

عصبانی شدو اونم با داد گفت:

سهند: تو ببخود میکنی نمیای ببین تا حالا خیلی لیلی به لالات گذاشتم اما دیگه تموم شد

از الان دیگه اختیارت دست منه بگم میمیری بگم نمیمیری

_د لعنتی نمیخواستم نمیفهمی بخاطر بچه باهات ازدواج کردم اشغال نمی..

ادامه حرفم موند تو دهنمو برق از سرم پریدو شوری خونو تو دهنم حس کردم اون..اون بهم سیلی زد؟سهند تو روز اول ازدواج اجباریم بهم سیلی زد؟ زدم زیر گریه اونم با عصبانیت شدیدتری گفت:

سهند:اینو زدم تا حرف دهننو بفهمیو بدونی چجوری با شوهرت حرف بزنی تو با من به این سفر میای چه بخوای چه نخوای پس حرف اضافه نشنوم آگه یه مو از سر بچم کم بشه اتفاقی براش بیفته میکشمت تیارا بعدش قفل مرکزیو زدو به راه افتاد

ساکت نشدمو تموم حرفایی که تو این مدت تو دلم مونده بودو بهش گفتم:

_تو یه عوضی هسی سهند یه عوضی بی وجدان که منو عشقمو از هم جدا کردی که عشقم الان تو تخت بیمارستانه همه چیو خراب کردی به زور بهم تجاوز کردیو گند زدی به زندگیم

صورتش قرمز شده بودو چشاش کاسه خون داد زدو گفت:

سهند:خفه شوووووتا دوباره خفت نکردم

سرعتش خیلی زیاد شده بود یه لحظه سرمو بالا اوردم با دیدن یه دره جیغ زدم

_مواظب باش!!!!!!

اما دیگه دیر شده بود ماشین پرت شد تو دره و دیگه هیچ... سیاهی مطلق

چشامو باز کردم حس عجیبی داشتم مثل یه حس خلا همه جا سفید بود چرا همه جا سفید بود؟ صدای گریه یه بچه میومد جلو تر رفتم یه زن با چادر سفید پشتش به من بود.انگار یه چیزی تو بقلش بود صدای گریه بچه هم واضح تر میومد برگشت سمتمو با کمال تعجب دیدم که مادر بزرگمه با تعجب گفتم:

_مادر بزرگ!!!شما؟؟؟

لبخندی زدو گفت:

_نگران نباش من مواظب بچت هستم عزیزم اما تو باید برگردی

_چی کجا برگردم مادر بزرگ من بچمو میخوام بده به خودم

_نه عزیزم تو نمیتونی نگهش داری برگرد..برگردو برو همه منتظرتن

_نه...نه مادر بزرگ نروو وایسا

دکتر..دکتر مریض.. مریض داره بهوش میاد..

چشامو به سختی باز کردم همه جام درد میکرد چه اتفاقی افتاده؟سهند؟؟وای سهند

کجاس؟؟بچم...بچم!!!

به سختی دهنمو باز کردم اما صدای ازش خارج نمیشد در باز شدو مامان و بابا یاسی

دویدن تو مامان جیغ زدو با گریه گفت:

_اخ دخترم دختر بیچاره من بلاخره بهوش اومدی نگفتی مامان بدون تو میمیره نگفتی
یه هفته مامان بدون تو چیکار میکنه??

یه هفته؟؟؟؟مگه من چند وقت بود که بیهوش بودم؟؟؟اینا... اینا چرا لباس سیاه پوشیدن؟؟
به سختی دهنمو باز کردم گفتم:

_س..سهند کجاس؟

با گفتن این حرف گریه مامان بدتر شدو شونه های بابام میلرزید چشم به یاسی افتاد
اونم لباس سیاه پوشیده بود چشاش از زور گریه باز نمیشد
دوباره با سعی بیشتری گفتم:

_گفتم س..سهند کجاس؟

یهو یاد بچه افتادم دوباره گفتم:

_ب..بچم؟؟

صدای گریه همشون بلند شده بود

_دخترم..دختر سیاه بخت من

روشو کرد سمت اسمونو با شیون گفت:

_ای خدا چرا دختر من؟؟چرا دختر من باید تو این سن بیوه شه چرا؟؟چرا باید هم
بچشو از دست بده و هم شوهرشو

بخ کردم...اصلا یه لحظه قلبم نزد یعنی...یعنی چی؟؟سهند؟؟

تازه به خودم اومدم جیغ زدم با تموم وجودم جیغ زدمو خودمو به این ورو اون ور
میکوبوندم

_نه....نه این امکان نداررره

پرستار اومد تو اتاقو مامان اینارو برد بیرون به زور منو گرفت تو دستشو یه آرام
بخش بهم زدو . دوباره و دوباره سیاهی***

صدای مرثیه....بوی...گلاب..خرمای توی دیس...صدای گریه و شیون ستاره و
مادرش...سیاهیو سیاهی..پارچه های سیاه...ودر اخر یه اعلامیه که روش نوشته
"جوان ناکام سهند تابان"

و من..... چند سال بود که پیر شدم تو یه روز؟؟چی شد که این همه لاغر شدم؟؟اصلا
چرا نمیتونم حرف بزدم؟؟چرا دهنم باز نمیشه تا گریه کنم جیغ بزدم؟هر چی باشه
شوهرم بود و بچم.. اخ بچه یک ماهه ای که نیومده به این دنیا پیشمون شدو رفت. فقط
یه سوال داشتم این وسط گناه من چی بود؟؟ گناه منی که همش ۲۲ سالم بود هم مادر
شدنو که داغ از دست دادن بچشو کشیده دیدم هم داغ از دست دادن شوهر بیوه شدنو؟؟
با نشستن کسی کنارم از فکر بیرون اومدم یاسی بود دوست دیرینه من با گریه گفت:

_تیارا..التماست میکنم...تورو خدا گریه کن خواهش میکنم گریه کن تو خودت نریز
التماست میکنم

گفتو دیگه گریه امونش ندادو و من فقط نگاهشو میکردم امروز هفتم سهند بود...اخ سهند...سهند تو چیکار کردی؟؟با هر دومون چیکار کردی؟منو بیوه و خانوادتو داغ جوون مرگ شدن پسر؟؟تاوان خودخواهیت ببین به کجا کشید

به سختی بلند شدمو تلو تلو خوران به سمت اتاقم رفتمو جلوی ایینه و ایسادم به خودم نگاه کردم. این من بودم؟؟نه باورم نمیشه این شمای بی روح و گود افتاده..این لب های خشکیده و ترک خورده این همه لاغریو لباس های مشکی نمیتونست مال من باشه نه.. نه این منو قبول نداشتم نمیخواستم دختر توی ایینه رو ببینم روی دراورو نگاه کردم که چشمم به شونه افتاد برش داشتمو با تمون وجودم پرت کردم سمت ایینه...با یه صدای گوش خراش شکستو هزار تیکه شد اما بازم تو هر تیکه اش خودمو میدیدم چشمامو بستم شاید اروم باشم برگشتم عقب و خودمو روی تخت انداختم****

امروز چهلم سهند بود...چهل روزی که بازم من فقط سکوت کرده بودم و عید...عیدی که با لباس مشکی شروع شده بود هه... امروز از خواب زود بیدار شدم یعنی اصلا خواب نداشتم میخواستم برم سر قبر سهند تو این چهل روز برای اولین بار... سر هیچ مراسم نرفته بودمو بقیه هم اصراری نکرده بودن اما امروز میخواستم برم تا قبل شروع شدن مراسم.. هوا هنوز گرگو میش بود ساعت پنج صبح...زمان خوبی برای یکم تنهایی بود. بدون اینکه به ایینه تعویض شده دراور نگاه کنم لباس پوشیدمو بعد برداشتن سوییچم اروم بیرون رفتم تا کسی متوجه نشه خوبه که هنوز ماشینم تو پارکینک بود سوارش شدمو با گاز از خونه دور شدم اتوبان نسبتا خلوت بودو راحت میتونستم سریع رانندگی کنم ارومو قرار نداشتم داشتم میرفتم دیدن سهند...اونم کجا تو بهشت زهرا... اینم عدالت بعد اینکه رسیدم یه لحظه از سکوت و سرمای گورستان وحشت کردم یعنی سهند اینجا خوابیده بود؟؟؟ لا بلای حرفای یاسی فهمیده بودم تو کدوم ردیف و قطعه هست پس با قدم های لرزون شروع به حرکت کردم پام میلرزید قلبم همینطور انگار هنوز رفتنشو باور نمیکردم.بلاخره رسیدمو جلوش و ایسادم...خیره شدم به عکسش...همون عکسش بود همونی که تو باغ عمو انداخته بودو با اخم و ایساده بود بازم باور نکردم خیره شدم به اسمش شاید باورم بشه.. که شد چی میدیدم؟؟؟

"سهند تابان"پاهام شل شدو روی زانو هام و ایسادم بغض گلومو داشت پاره میکرد فکم شروع به لرزیدن کرد دیگه نمیتونستم تحمل کنم با تموم وجودم جیغ زدم.....گله کردم..... خاک های سنگ قبرشو چنگ زدم...و بلاخره اشکام ریخت با مشت به سنگ قبرش میکویدمو گریه میکردم

چ..چطور.. د..دلت..ا..ا..اومد س.سهند چطور؟؟؟چطور..ر..راضی شدی ز..زندگیم
خرراب بشه ..و..خودت راحت بخوابی؟؟؟ حالا..حالا من ..من چیکار کنم؟؟ازت متنفر
باشم یا ببخشم؟؟ببخشمت که بلاخره عدالت اجرا شدو رفتی یا متنفر شم که زندگیمو
داغون کردی؟؟؟ د پاشو جواب بده لعنتی پاشو...پاشوو... اونقدر گریه کردم تا بلاخره
اروم شدم نمیدونم ساعت چند بود فقط فهمیدم که افتاب دراومده بود.به سختی بلند شدم
تموم لباسام خاکی شده بود توجهی نکردمو به سمت ماشینم رفتم شدید خسته بودمو
خوابم میومد*** درو باز کردنو رفتم داخل خیلی دلم میخواست یه دوش بگیرم اب
گرم شاید یکم حالمو خوب میکرد.مامان با دیدنم سریع به طرفم اومدو با نگرانی گفت:
_کجا بودی عزیز مامان دختر قشنگم کجا رفته بودی؟

بر خلاف همیشه فکر میکرد شاید جوابشو نمیدم اما دهنمو باز کردم با یه صدای
خش دار ناشی از جیغ گفتم

_قبرستون

مامان با تعجب چند ثانیه نگاهم کردو بعدش با صدای بلند گریه کردو بغلم کرد
_دختر گلم مامان قوربون صدات بره چرا صداتو ازمون دریغ کردی عزیز دلم
یوسف... یوسف بیا دخترم حرف زد

در اتاق باز شدو بابا اومد بیرون انگار اونم باورش نمیشد با چشمای پر اومد طرفمو
بغلم کرد منم دستامو دورش حلقه کردم

_نفس بابا دختر بابا تموم شد...دیگه تموم شد نمیزارم دیگه ناراحت شی
ته دلم قرص شد خوب بود که هنوز بابامو داشتم****

♥ = کیاراد ♥ =

_یاسمین خانوم تورو خدا مواظب تیارا باش نزار گریه کنه

_مواظبشم اما این دردی نیس که به این راحتیا فراموش بشه

_خدا منو لعنت کنه حالم خیلی بده چرا زودتر قبل اینکه این اتفاقا بیفته بهم نگفتی؟

_خواستم بگم چند بار اومدم دیدنت اما هر بار یه چیزی جلومو میگرفت جدا از اون
تیارا نمیداشت بگم گفت برای نجات جون کیاراد برای اینکه سهند بلایی سر تو نیاره
تن به این ازدواج داد اون فیلم درسته که واقعی بود اما تیارا اصلا خبر نداشت بعدشم
اون فقط اون قسمت هایی رو که جوری نشون بده دو طرفه بودو بهت نشون داد تا تو
فکر کنی بهت خیانت کرده وگرنه شب عروسیش بهم نمیگفت که بهت بگم دوست داره
آخ تیارا اخ.. من باتو چیکار کردم شکستمت حالا چجوری تو روت نگاه کنم طاقت
نیاوردمو استکانو پرت کردم زمینو چند تیکه شد و یاسمین جیغ خفه ای کشید

_اروم باش کیاراد با اینا چیزی درس نمیشه الان تیارا به تنهایی نیاز داره فعلا نباید
نزدیکش بشی چون ممکنه بدون چونو چرا پست بزنه خیلی زود رنج شده حقم داره هم
بچشو از دست داده هم شوهرشو

_خیلی دلم براش تنگ شده یاسمین کاش میشد پیشش باشمو ارومش کنم****

♥ • تیارا ♥ •

نشسته بودم تو اتاقمو داشتم به درو دیوار نگاه میکردم. امروز عروسی یاسی بود.. یاسی عزیزم به خاطر من عروسیشو که هفته قبل بود عقب انداخته بود تا چهلم سهند تموم شه نمیخواستم برم اصلا حالو حوصله نداشتم و میدونستم که کیاراد هم میاد. هنوز هم از آوردن اسمش قلبم میلرزید اما دیگه تموم شد یعنی باید تمومش میکردم اون حتی نداشته بود من توضیح بدم از خودم دفاع کنم حالا نوبت من بود نمیخواستم برم عروسی ولی اگه نمیرفتم بد میشد یعنی باید بین یاسی و کیاراد یکیو انتخاب میکردم اگه نمیرفتم یعنی کیارادو انتخاب کرده بودم ولی یاسی برام جایگاهش بیشتر از یه خواهر بود پس نباید دلشو میشکوندم عروسی تو باغ محمد اینا بود چون عقد کرده بودن فقط مجلس عروسی بود پس لازم نبود زود برم بابا دوباره برای یه پروژه به مسافرت رفته بودو فقط منو مامان بودیم مامان هم زنگ زده بود به مامان یاسی و گفته بود که نمیتونه بیاد بخاطر زنعمو باید مراعات میکرد هر چی بود جاریش بودو اگه نیومد حرف درمیآوردن منم که بخاطر یاسی مجبورم برم ساعت پنج بعدظهر بود و من باید هشت تو باغ باشم پوفی از بی حوصلگی کشیدمو از جام بلند شدم تا به حموم برم. بعد اینکه از حموم اومدم بیرون داشتم با حوله کوچیک اب موهامو میگرفتم که چشم به دستم افتاد همونی که روش خالکوبی داشتم به دستبندی که روش بود.. دسبند طلایی که کیاراد برام گرفته بود دلم اتیش گرفتو چشم شروع به باریدن کرد خواستم دستبندو دربیارمو از پنجره پرت کنم بیرون اما... اما دلم نیومد یه حسی بهم گفت که این کارو نکنم سعی کردم نگاهم بهش نخوره سریع موهامو خشک کردم رفتم سمت کمدم تا لباسی رو که میخوام بپوشمو وردارم حوصله نقشو نگار نداشتم یه لباس ماکسی ساده مشکی مثل بخت سیاهم انتخاب کردم که پوشیده و راحت بود پوشیدمو جلوی ایینه وایسادم با این که لاغر شده بودم بازم لباس تو تنم خوب بودو بهم میومد موهامو شونه کردم ساده دورم ریختم هیچ ارایشی هم نکردم اما چون اینجوری ضایعه بود یه رژ لب مات و یذره مداد به چشم زدم تا از بی روحی دربیاد همین کافی بود حالو حوصله هیچ بزرگ دوزک اضافی رو نداشتم مانتو شلوآرمم پوشیدمو با برداشتن سوییچم پایین رفتم مامان با دیدنم چنگی به صورتش انداختو گفت:

_ دخترم عزیزم چرا این شکلی خودتو درس کردی مگه داری میری ختم

_ مامان توروخدا گیر نده حوصله ندارم شما که حالمو میدونی نکنه انتظار داشتی چهار ساعت جلو ایینه واسم؟

برق اشک رو تو چشمای مامان دیدم نزدیکش شدمو بغلش کردم

_ مامان گلم نگران من نباش من خوبم فقط یکم بی حوصلم بعد این عروسی میخوام برم شمال تا یکم حالو هوام عوض بعد قول میدم حتی درسم ادامه بدم باشه مامانی؟

_ باشه عزیز مامان برو تا دیرت نشه

_چشم من رفتم مواظب خودتون باشین خدافظ

_خدا به همراة دخترم

سوار مانشین شدمو به راه افتادم باغ یکم خارج شهر بودو برای همین ساعت هفت راه افتادم تا حداقل سر ساعت برسیم بعد کلی ترافیکو عصاب خوردی بلاخره رسیدم معلوم بود کلی مهمون دارن اصلا جای پارک نبود به کمک نگهبانی که گذاشته بودن به سختی جایی پیدا کردم به طرف باغ رفتم قلبم ارومو قرار نداشت به سختی قدم برداشتمو به طرف مامان یاسی رفتم با دیدنم لبخندی زدو بغلم کرد

_سلام عزیزم خیلی خوش اومدی

_سلام ممنون خاله جون مبارک باشه

_خیلی ممنون گلم ازت ممنونم که دعوتمونو قبول کردیو اومدی برو پیش یاسی سگرمه هاش تو همه وقتی دید نیومدی

_باشه خاله الان میرم فقط آگه میشه رختکن..

_آخ ببخشید گلم فراموش کرد انتهای سمت چپ یه اتاق هست برو اونجا رختکنه ممنونی گفتمو به طرف رختکن رفتم مانتو شالمو در آوردنمو شال مشکی حریر لباسمو ازادانه روی موهام انداختم و بدون کمترین تجدید آرایش به طرف عروس دوما رفتم. یاسی تو اون لباس مثل فرشته ها شده بود واقعا براش خوشحال بودم که حداقل یاسی تو این ماجرا خوشبخت شد هر دوشون به هم میوندن با دیدنم جیغ کوتاهی کشیدو به طرفم اومد لبخندی زدمو از ته دلم بغلش کردم خواهریم بود رفیق روزهای سیاهم بود بعد اینکه اروم گرفت گفت:

یاسی: فکر میکردم نمیای تنهام میزاری

_مگه میشه من خواهری گلمو تو بهترین روزش تنها بزارم مبارکا باشه عروس خانوم

یاسی: مرسی گلم

محمد: سلام تیارا خانوم خوش اومدین

لبخندی زدمو گفتم:

_سلام اقامحمد مبارک باشه ایشالا خوشبخت باشین

محمد: خیلی ممنون، مرسی که اومدین وگرنه عروس خوشگل من تا آخر مجلس عبوس میوند

یاسی زد به بازوشو اخم نمایشی کرد محمد به پشت من نگاهی کردو با خوشحالی رو به یاسی گفت

محمد: یاسمین ببین کیاراد هم اومد

باشنیدن اسمش اضطراب کل وجودمو گرفتو پاهام به زمین چسبید قدرت اینکه خودمو از اونجا دور کنم نداشتم میدونستم که یه روز باهانش رودرو میشم اما نمیدونستم که اون روز امشبه همونجوری وایساده بودمو چشممو بسته بودم که دستای گرم یاسی دستای سرد یخ زدمو گرفت و بهم گفت اروم باشم برای چند لحظه ای اروم بودم تا اینکه صدای بمش کوبش قلبمو دوبرابر کرد

برای خواندن رمان های جذاب بیشتر به کانال تلگرامی ما بپیوندید @fery_roman

کیاراد: سلام مبارک باشه تبریک میگم

محمد به طرفش رفتو بغلش کرد

یاسی هم منو کنار خودش کشیدو تو گوشم گفت:

یاسی: اروم باش چیزی نیست

بعد اینکه به یاسمین هم تبریک گفت بلاخره جرعت پیدا کردم و سرمو بالا اوردمو نگاه دلخورمو بهش دوختم...مرد مهربون من چقدر شکسته شده بود کنار شقیقه هاش چند تا تار سفید دیده میشد نگاهشو بهم دوخته بودو دلتنگ نگاهم میکرد من به اون، اون به من انگار با چشمامون میخواستیم با هم حرف بزنیم بلاخره صدای موزیک بلند شدو به خودم اومدم با گفتن ببخشید کوتاهی به طرف میزی که مامان یاسی اینا نشسته بود رفتمو نشستم***

همه تو وسط بودنو داشتن به یه اهنگ عاشقونه اروم میرقصیدن شادو خندون بودن این وسط فقط من بودم که مثل ماتم زده ها داشتم با حسرت به خوشی دیگران نگاه میکردم چشم به یاسی افتادو دیدم که با دستش اشاره میکنه برم پیشش از جام بلند شدم تا به طرفش برم چون همه وسط بودنو شلوغ بود باید از وسط بین مهمونا میگذشتم داشتم رد میشدم که یهو دستم به شدت از پشت کشیده شدو افتادم بغل یکی و از ترس هین بلندی کشیدم اما..اما..وقتی بوی ادکلنش به دماغم خورد فهمیدم که خودش یخ کردم قلبم وایساد من..من.. بغل کیاراد بودم دستاشو دور کمرم حلقه کرده بودو داشت با خودش تکون میداد منم به ناچار تو بغلش میرقصیدم سرمو برو کنار گوششو با حرص گفتم:

_ولم کن

حلقه دستاشو سفت تر کردو کنار گوشم پر شور گفت:

_چشم دریایی من...

گوشام شروع به سوت زدن کرد ضربان قلبم بالا رفتو یهو تموم بدنم داغ شدو پر از آرامش شدم مگه من حسرت به دلم نمونده بود که این حرفو بهم بگه؟ مگه به خدا نگفته بودم حاضریم همه چیمو بدم تا این جمله رو دوباره بهم بگه؟ خوب حالا داده بودم هم بچمو هم سهند رو درسته که ازش متنفر بودم اما راضی به مرگش نبودم ناخودآگاه دستامو دور گردنش حلقه کردم و سرمو بالا بردم چشاش از خوشحالی برق میزد دوسش داشتم اما به همین راحتی نمیتونستم ببخشمش نمیدونم چی تو چشم دبی که دستمو کشیدو از جمع خارج شدیم و رفت ته باغ

_دیوونه کجا میری دستمو ول کن
 بلاخره وایسادو منو تکیه داد به تنه یه درخت و دوباره محکم بغلم کردو سرشو تو
 گودی گردنم گذاشت نفسای داغش حالمو داشت خراب میکرد
 _دلم برات تنگ شده بود تیارا..تیارای من
 دستانو رو سینش گذاشتمو به عقب هولش دادم
 _فکر نمیکنی برای دلتنگ شدن یه مقدار دیر شده؟
 شرمنده شد و سرشو انداخت پایین اما من نمیخواستم شرمندش کنم مرد مهربون من
 همیشه باید سرش بالا باشه بغض کردم اشکام رو گونه هام ریخت
 _گریه نکن عزیز دلم منو بیخس من...من نمیدونم چی بگم فقط میتونم بگم خیلی
 شرمندم
 ایند گفتو به سرعت از کنارم رد شد حالم خیلی بد بود بعد اینکه کلی گریه کردم تو
 دستشویی صورتمو شستمو پیش یاسی رفتم
 یاسی:حالت خوبه عزیزم؟
 _خوبم یاسی تو به فکر من نباش امشب عروسیته
 یکم بعد وقت شام شدو به صورت سلفی سرو کردن من هیچ میلی به غذا نداشتم برای
 همین یه ذره سالاد کشیدمو با بی میلی شروع به خوردن کردم که یه جفت کفش براق
 ورنی جلوم وایساد چرا به تپیش دقت نکرده بودم یه کت شلوار شیک مجلسی با
 پیرهن سفیدو کراوات نازک مشکی فقط صورتش کمی ته ریش داشت که اونو مردونه
 تر میکرد خندمو که دید بشقاب به دست به طرفم اومدو کنارم نشست وقتی محتویات
 بشقابمو دید اخم کردو گفت:
 _چرا چیزی نمیخوری تیارا پوستو استخون شدی
 بعد گفتن این حرف چند تیکه گذشت تو بشقابم گذاشت
 _نمیخورم میل ندارم
 _نمیخورم نداریم بخور ببینم هیچی ازت نمونه
 پوزخندی زدمو گفتم:
 _انتظار نداشتمی که بعد این همه اتفاق از خوشی برات بندری برقصم معلومه که
 پوستو استخون میشم
 چقدر تلخ شدم نمیخواستم با حرفام ناراحتش کنم اما نمیتونستم خودمو نگه دارم بشقاب
 کنار گذاشتمو بلند شدم رفتم سمت رختکن دیگه بس بود نمیتونستم تحمل کنم بعد
 پوشیدن لباسم رفتم پیش یاسی اینا داشتن شام میخوردن با دیدنم با تعجب گفت:
 یاسی:کجا تیارا
 عزیزم بهتره دیگه برم بابا مسافرته مامان تنهاس
 یاسی:باشه اگه میخوای بری اصرار نمیکنم مواظب خودت باش
 بغلش کردم بوسیدمش دوباره برآش ارزوی خوشبختی کردم و بعد خدافظی از مامان
 یاسی سوار ماشینم شدمو با سرعت حرکت کردم. نفسمو بیرون فوت کردم دلم یکم

اروم شده بود موندنم صلاح نبود هم من اونو ناراحت می‌کردم هم اون منو پس بهتر بود که برم ساعت دوازده شب بود که رسیدم بعد پارک کردن ماشین تو رفتم چراغا روشن بود پس مامان منتظرم بود با دیدنم بلندشودو گفت:

_سلام دخترم زود اومدی؟

_سلام مامان حوصله نداشتم بیشتر بشینم نخواستم شمام تنها باشین برای همون اومدم

_باشه دخترم شام خوردی؟

با فکر گوشت های تو بشقاب که دست نخورده مونده بود گفتم:

_اره مامان خوردم من میرم بخوابم شب بخیر

_شب بخیر دخترم

رفتم اتاقمو بعد عوض کردن لباسم خودمو رو تخت پرت کردم به سقف زل زدم

نشسته بودم تو حالو داشتم به تلوزیون نگاه می‌کردم تازه ناهار خورده بودیمو بابا هم خونه بود تو فکر بودم که بابا اومد پیشم نشست روی موهامو بوسیدو گفت:

_گل دختر بابا چطوره؟

_خوبم بابایی

_عزیزم مامانت یه چیزایی میگه میخوای بری شمال؟

_اره بابا میخوام برم ویلا یکم با خودم خلوت کنم

_میدونم که تنهای برات لازمه ولی دیگه انقدر؟ نگران میشم تنها بری

_باباجون من که بچه نیستم نگران نباشین زیاد نمیخوام بمونم فوقش دو روز اینا بعد

میخوام به فکر ادامه درس باشم خیلی عقب موندم

_باشه عزیزم یاسمین هم که ازدواج کرده وگرنه میگفتم باهات بیاد

_نمیخواد بابایی اونم دیگه ازدواج کرده به فکر خونه و شوهرش باشه

_باشه عزیزم

رفتم اتاقمو به یاسی زنگ زدم بگم اگه خونس برم پیشش هم خدافظی کنم چون فردا

میخوام راه بیفتم لباس پوشیدمو بعد یه ته ارایش به راه افتادم

خونش تو نیارون یه خونه ویلایی خوشگل بود ماشین رو پارک کردم به طرف خونه

رفتم بادیدنم خندیدو به طرفم اومد چقدر خوشگل ترو خانومانه تر شده بود

_سلام خواهری گلم خوش اومدی

_سلام عزیزم چه خونه خوشگلی

_مرسی بیا بشین

_چه خبرا اوضاع چطوره با خونه داری چطوری؟

_ای بد نیست محمد خیلی اقا و مهربونه

_ایشالا خوشبخت شی عزیزم

فدات عزیزم ابمیوه بیارم یا چایی؟

ابمیوه هوا گرمه

یاسی به اشپزخونه رفتو منم به خونه نگاه میکردم یه خونه با پذیرایی مستطیل شکل بزرگ با یه راه رو باریک که تهش چنتا اتاق بود بیشتر کلیکسیون خونه طرح کلیکسیون های فروشگاه کیاراد بود هعی... یاسی ابمیوه رو کنارم گذاشتو نشست کنارم

خوبی تیارا؟

نمیدونم

چرا با خودت کنار نمیای عزیزم؟ تا کی میخوام مثل افسرده ها باشی؟

پس چیکار کنم یاسی خودم داغون شدم بابام اینا بعد اینکه فهمیدن سهند باهام چیکار کرده با اینکه سهند تقاص کارشو با مردن پس داد بازم اروم نشدنو ارتباطشونو با تنها عموم قطع کردن میفهمی چی میگم؟

درکت میکنم عزیزم اما تو هنوز اول جوونیتته باید به خودت رحم کنی مگه هنوز چند سالته که مثل پیرزنای افسرده بشینی یه جا

فردا میخوام برم شمال ویلامون یه دو سه روز تا به خودم بیام حالو هوام عوض بعدش قول میدم بشم همون تیارا البته نه درست مثل قبل

کجا تنها میخوای بری؟ میخوای منم بیام؟

نه عزیزم تو دیگه خونه زندگی داری کجا بیای من میخوام تنها باشم یکم خلوت کنم بعد دو سه روز میام اومدم ازت خدافظی کنم

باشه عزیزم خدا به همراة مواظب خودت باشی

نگران نباش خواهی من دیگه برم کار دارم

شام نمیمونی؟

نه عزیزم ایشالا بعدا

بعد اینکه خدافظی کردم سوار ماشین شدمو به طرف خونه رفتم*****

شب شده بودو تو اتاقم داشتم ساکمو جمع میکردم چیز زیادی برنداشتم فقط دو دست لباسو وسایل بهداشتی چیزی برنداشتم چون قرار نبود برای تفریح برم بعد اینکه کلید ویلا رو ازش گرفتم خوابیدم.

صبح بعد اینکه مامان کلی گریه کردو برام دعا خوند و بابا چند تا توصیه کرد به راه افتادم. یه حس عجیبی داشتم حس خالی شدن، باختن.. هه اره من تو زندگیم باختم اونم بدجور چقدر شکست خوردم تو این یه سال عاشق شدم از دستش دادم..... بهم تجاوز شد از طرف هم خون خودم..... مجبورم کرد باهانش ازدواج کنم..... حامله شدم اما هم بچم مرد هم سهند.... هه چقدر اتفاق بد پس این کلاغ نحس زندگیم کی میخواد سایه شو

از سرم برداره؟ دیگه چقدر اتفاق بد؟ چقدر دیگه باید منتظر اتفاق بد باشم؟ مگه من ادم نیستم دل ندارم؟؟ هعی پخش ماشینو روشن کردنمو بعد پیدا کردن اهنگ مورد نظرم هواسمو بهش دادم

میون این همه سرگردونی دل من گرفته ماه پیشونی*
بیا باز دوباره بی تابم کن منو تو رنگ چشات خوابم کن*
نگو قصه اخرش مرگ منه داره چشمت منو آتیش میزنه*
نگو از تلخی دنیا سیرم نگو میرم نگو که میمیرم*
ای گل بهارم دشت لاله زارم قلب داغ دارم سنگ بی مزارم درد موندگارم روز ناگوارم زخم بی شمارم زهر روزگارم*
خنده هامو با تو از نو ساختم باز به حرفای تو دل میباختم*
میون این همه سرگردونی اومدم قلب تو مهمونی*
بی ستون قلبمو میکنم شکل خنده هات شدم میخندم*
چشات از صدتا غزل بهتر شد خنده ها غنچه ولی پرپر شد*
ای گل بهارم دشت لاله زارم قلب داغ دارم سنگ بی مزارم درد موندگارم روز ناگوارم زخم بی شمارم زهر روزگارم*

پخش ماشینو خاموش کردم اشکامو پاک کردم.. ساعت دو ظهر بود بود که رسیدم شمال اما چون میدونستم تو ویلا چیزی برای خوردن نیس با تموم خستگی به سمت یه فروشگاه رفتمو یکم خرید کردم و بعدش به طرف ویلا رفتم ساک کوچیکمو رو مبل پرت کردم با خستگی روی مبل نشستم چشممو بستمو که ناخودآگاه صدا هایی تو ذهنم اکو شد

"اوه اوه اینجا چقدر سرده؟"

"الان میرم هیزم میارم شومینه رو روشن میکنم"

"من میارم هیزم انباری کجاست"

چشامو باز کردم اشکام روی گونه هام ریخت من اومدم اینجا اروم باشم اما اینجا هر طرفش پر از خاطرس...

بعد اینکه یه دوش گرفتم یه لباس ساده پوشیدمو بعد خشک کردن موهام رفتم سمت ساحل. بوی نم دریا ماسه های داغو نرم حالمو خیلی خوب میکرد این سکوت رو خیلی دوست داشتم بهم آرامش میداد نشستم روی ماسه ها و زانو هامو تو شکمم بغل کردم به موج های بیقرار دریا نگاه کردم چرا دلم اروم نمیگیره؟ چرا استرس دلم هنوز تو وجودمه چرا حس میکنم یه چیزی کم دارم؟ اره کیاراد... کیارادو کم دارم ناخودآگاه یاد یه شعری افتادمو شروع به زمزمه کردنش شدم:

**برای خواندن رمان های جذاب بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید**

@fery_roman⁸⁷

نیستی تا برایت بگویم که چه غمگین میگذرد همان بهاری که قولش را داده بودی؟ نیستی تا دوباره دستانت را به دور تنهایی هایم حلقه کنی تا ببینی چگونه بی تو هر دم به سوی نیستی میرم و دیگر هیچ چیز جز چشمان تو جلو دارم نیست؟ فاصله ها چه اسان تورا از من گرفته و من هنوز هم هر لحظه به هوای آعوش تو نفس میکشم؟ تورا میخواهم و نیستی ببینی چه بی تابانه لحظه های نبودنت را سپری میکنم با اشک... با بغض... با جای خالیت...

نتونستم تحمل کنم اشکام رو گونه هام ریخت زخم دلم دوباره باز شده بود. خواستم بلند شم برگردم ویلا که احساس کردم یه صدایی میاد با ترس برگشتم عقبو با دیدن کسی که با چشمای اشکی داشت بهم نگاه میکرد احساس کردم دنیام وایساد. از تعجب کم مونده بود شاخ دربیارم اون.. اون اینجا چیکار میکرد؟

من اینجا تیارا. ولت نکردم عزیزم اومدم. دیگه هیچ وقت تنهات نمیزارم منو ببخش بهش خیره شدم مرد مهربون من چه به راحتی اشک میریزه و درداشو میگه چقدر دلم براش تنگ شده بود ولی...

تو اینجا چیکار میکنی کی بهت گفت که من اینجا؟ یاسی؟ میدونستم... مهم نیست که کی بهم گفته مهم اینه که من اینجا کنار تو دیگه کسی اینجا نیست خودمو خودت و خدای بالا سرمون تیارا منو ببخش خواهش میکنم دیگه نتونستم تحمل کنم اتیش گرفتم بلند شدمو با داد گفتم:

چه بخششی هان؟؟ چه بخششی تا حالا کجا بودی؟ کیاراد کجا بودی وقتی از تنهایی و بی پناهی داشتتم دق میکردم؟

نگفتی نباشی من میمیرم؟ زره ای شک نکردی که نه تیارا به من خیانت نمیکنه؟ د لعنتی چرا نداشتی از خودم دفاع کنم

کجا بودی ببینی که شبامو چجوری صبح میکردم صبحامو چجوری شب؟؟؟ دنیام تو سیاهیو و تاریکی خلاصه شده بود اومد جلو دستامو گرفت تقلا کردم گفتم:

ولم کن برو از اینجا دستامو از دستاش دراوردمو میکوبیدم رو سینه سفتو مردونشو بهش فش میدادمو دادو بیداد میکردم

مشتامو تو دستش گرفتی بوسه ای بهش زدو با بغض گفت:

نزن عزیزم نزن دستات درد میگیره چشم دریایی من چجوری دلت میاد چشمایی که از همون اول عقلو از سرم پروندو خلم کرد اینجوری طوفانی کنی؟

انقدر بی انصاف نباش تیارا به منم باید حق بدی من اون لحظه خورد شدم غرورم از بین رفت وقتی اون فیلمو جلوی چشمای سهند دیدم وقتی با اطمینان بهم گفت که اونی که رو دست خورد من بودم دنیام تباه شد میخواستم پیام اما.. اما اون گفت که دیگه دورو برت نباشم ترسیدم بفهمه ادیتت کنه من.. من چاره ای نداشتم شوکه شده بودم منو ببخش تیارا بخدا زندگیمو به پات میریزم فقط باهام بمونو قلبمو اروم کن بزا اروم بگیرم خواهش میکنم

گریه هام دیگه به هق هق تبدیل شده بود نفسم بالا نمیومد این همه دوری دیگه بس بود... بس بود دیگه سرمو بالا اوردمو به چشمای سیاه خوشگلش که دنیام شده بود نگاه کردم بی هوا خودمو تو بغلش کردم و گفتم:

_عاشقتم دیوونه

به خودش فشارم دادو با تموم وجودش گفت:

_همه زندگیمی چشم دریایی من *****

جلوی اینینه و ایساده بودمو داشتم به ذوق به خودم نگاه میکردم چشمام از خوشی داشت برق میزد خیلی خوشگل شده بودم لباس عروسم چقدر قشنگ بود یه لباس عروس مدل ماهی از بالا تا زیر باسن تنگ و تا پایین گشاد میشدو پر از تور بود موهامو مشکی کرده بودم خیلی بهم میومد محو خودم بودم که در اتاق باز شدو تموم وجودم پر از آرامش شد

_نمیخوای برگردی صورت ماهتو ببینم عزیزم؟

لبخندی زدمو به سمتش برگشتم به وضوح برق تحسین رو تو چشماش میدیدم که چجوری نگام میکنه به خودش اومدو با لبخند گفت:

_آماده ای عزیزم؟

_بله عزیزم

پایان

به قلم: شیما ابراهیمی

برای خواندن رمان های جذاب بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید

@fery_roman